



مجموعه داستان‌های دقیقه‌هام

نویسنده: فرزانه تقدیری

سرشناسه	: تقدیری، فرزانه، ۱۳۶۴
عنوان و نام پدیدآور	: مجموعه داستان‌های دقیقه هام / نویسنده فرزانه تقدیری.
مشخصات نشر	: تهران: هفت روز،
مشخصات ظاهری	: ۹۰ ص
شابک	: ۳-۳۶-۵۵۶۸-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیا
موضوع	:
رده بندی کنگره	:
رده بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

دقیقه‌هام (مجموعه داستان)

فرزانه تقدیری

ناشر: انتشارات ۷ روز

نوبت چاپ: پاییز ۱۳۹۷

صفحه‌آرا: فاطمه مهربانی وفا

شابک: 978-600-5568-36-3

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹۰/۰۰۰ ریال

اتوبان نواب، بالاتر از میدان جمهوری، ابتدای خیابان ارومیه شرقی، پلاک ۱۱۲

تلفن: ۴-۶۶۵۶۸۴۹۱ فکس: ۶۶۹۴۸۷۲۳

فهرست

۷ حسرت
۱۱ زیر باران
۱۷ اسکناس‌های یادگاری
۲۳ بشقاب‌هایی برای شکستن
۲۷ خاک
۳۳ گام‌های معلق عشق در تاریکی ترس
۳۷ قهوه‌ی تلخ
۴۱ تنهایی مرد میان سال
۴۹ هفت سین
۵۵ آن چشمان آبی غمناک
۶۳ پنالتی لعنتی
۷۱ دخیل
۷۷ شکسته‌ام همین
۸۳ دقیقه‌هام



داستان‌ها بر اساس واقعیت هستند
و در مجله‌های اطلاعات هفتگی و جوانان امروز
روزنامه‌های طلوع و سلمان به چاپ رسیده‌اند.

حسرت

مریم از تاکسی پیاده شد و به سمت خانه حرکت کرد. هر بار وقتی مسیر مدرسه تا خانه را پیاده یا با تاکسی طی می کرد، تصمیم می گرفت برای خرید یک ماشین ارزان قیمت ثبت نام کند. هر چند که اعصاب سالمی برای رانندگی در خیابان‌های شلوغ شهر را نداشت. این بار هم برای خریدن یا نخریدن ماشین نتوانسته بود تصمیم بگیرد. به خانه رسید. کلید در آپارتمان را از کیفش بیرون آورد، در را باز کرد، از پله‌ها بالا رفت و وارد طبقه دوم شد و پس از گشودن در اصلی چراغ‌ها را روشن کرد و گفت:

- سلام خونه!

کیسه‌های خرید را به آشپزخانه برد و سراغ گوشی تلفن رفت. برای شنیدن پیغام‌ها دکمه را فشرد.

صدایی گرفته و خش دار در فضا پیچید:

- مریم جون سلام، خاله عصمتم. من امشب نمی‌تونم بیام. البته می‌دونم که از تنهایی نمی‌ترسی و نیازی نداری کسی پیشت باشه! اما به هر حال مواظب خودت

باش... خداحافظ.

مریم حین گوش دادن به پیغام‌ها قوطی کنسرو لوبیا را برای جوشیدن گذاشت. سپس طبق عادت همیشگی تلویزیون را روشن کرد. حتی اگر تلویزیون برنامه خوبی هم نداشت باید طنین صدایی خانه سوت و کورش را پر می‌کرد...

هنگام باز کردن در قوطی کنسرو، آهی کشید و به یاد پدر و مادرش فاتحه‌ای خواند و در دل آرزو می‌کرد کاش آن‌ها در کنارش بودند. او هم جوان‌تر بود و خانواده‌ای تشکیل می‌داد و آن دو را به آرزوشان می‌رساند. بعد از صرف شام که همیشه با افسوس خوردن درباره گذشته همراه بود نگاهی به برگه‌های امتحانی بچه‌ها انداخت. بعد برای فردا برنامه ریزی کرد:

قبض‌ها رو که پرداخت نکردم، آشغال‌ها رو دم در گذاشتم، آه اصلاً دل و دماغ هیچ کاری رو ندارم! زندگی شده تنهایی و بی‌کسی!

بغضی کهنه و سنگین همیشه با او بود و چند سالی می‌شد که دگر هیچ لذتی از زندگی نمی‌برد!

به عکس‌های خانوادگی روی دیوار خیره شد، توی یکی از عکس‌ها به خواهرش سودابه که هنگام گرفته شدن عکس، پنج ساله بود خیره ماند. سودابه حالا یک دختر پنج ساله داشت. نگاهی به خودش که توی عکس کنار پدر ایستاده بود انداخت، آهی کشید و اشک در چشمانش حلقه زد. برای گریز از اندوه، اتفاق‌های روزی را که گذرانده بود به یاد آورد و این که پدر یا مادر علی یزدان پور را به خاطر بی‌توجهی به درس و کلاس و شیطنت‌هایش خواسته بود.

روی کاناپه دراز کشید و چشم‌هایش را برهم گذاشت آهی کشید و گفت:

- باز یه فردای تکراری!

و آن قدر روی کاناپه از این پهلو به آن پهلو شد تا خواب رفت.

چند خیابان آن طرف‌تر در یک آپارتمان چهار واحده در طبقه سوم، سپیده از

آشپزخانه بیرون آمد و وارد هال شد و رو به علی رضا که مشغول بازی رایانه‌ای بود گفت:

- علی رضا، دیر وقته، مگه تو فردا مدرسه نداری؟! آخه من از دست تو چه کار کنم! پیشبند خیسش را بیرون آورد و نگاهی به اطراف انداخت، همه جا نامرتب بود:
- از صبح تا شب توی این خونه زحمت می‌کشم، همه ش کار کار... صداشو کم کن...

علی رضا صدای بازی را کم کرد و سپیده به اتاق خواب رفت. با دیدن همسرش که انگار مدت‌هاست به خواب عمیق رفته گفت:

- خوش به حالش، تو هر شرایطی خوابش می‌بره! همه زندگی شده پخت و پز و شست و شو. من نمی‌دونم اصلاً زندگی یعنی چی؟!
همسرش جا به جا شد و باغرلند گفت:

- بگیر بخواب سپیده. چه قدر غر می‌زنی.

سپیده روی تخت دراز کشید و آرام گرفت. در سکوت به این می‌اندیشید که کاش ازدواج نکرده بود و حالا برای خودش شغلی داشت...

صبح، سپیده همراه علی رضا راهی دبستان شد. علی رضا اضطراب شدیدی داشت و غرغره‌های مادر به شدت این اضطراب کمک می‌کرد. هر دو وارد دفتر شدند. دفتر کوچک بود و زیاد شلوغ نبود مریم همراه دو معلم دیگر روی صندلی نشسته بودند میز و صندلی معاون و مدیر کنار بخاری کهنه دفتر بود و آن‌ها خود را برای مراسم صبحگاهی آماده می‌کردند.

علی رضا با ترس پشت سر مادرش پنهان شده بود و مریم با دیدن آن‌ها از جا بلند شد و صحبت را با احوال پرسشی آغاز کرد:

- خانم یزدان پور، علی رضا به جای این که سر کلاس حواش به درس باشه، خوابه و چرت می‌زنه!

سپیده غضبناک نگاهی به علی رضا انداخت و گفت:

- آره همین طوره، آخه شب و روز چشم می‌دوزه تو این کامپیوتر باید هم خوابش ببره!

علی رضا شرمسار سر به زیر انداخته بود و گوش می‌داد.

- ما معلما زحمت می‌کشیم، مامانت هم همین طور، تو نمی‌خوای با درس خوندنت ما رو خوشحال کنی!

سپیده نیم نگاهی به علی رضا انداخت و گفت:

- علی رضا قول می‌ده که دیگه حواسش به درسش باشه، حالا شما ببخشیدش.

سپس محکم به شانه علی رضا زد و گفت:

- مگه نه علی رضا!

علی رضا با همان سرافکنندگی و صدایی لرزان گفت:

- خانم ببخشید.

- به شرطی که شبا زود بخوابی و درست رو بخونی.

علی رضا سر به نشانه تأیید تکان داد و مریم گفت:

- باشه حالا برو سر صف.

علیرضا با اجازه و به سرعت از دفتر خارج شد.

مریم رو به سپیده با حسرت گفت:

- خوش به حالتون چه با نمکه! زندگی یعنی بچه. همین اذیتهاشون هم خوبه.

این جووری یه که زندگی جریان داره!

سپیده همراه با اخم، پوزخندی زد و گفت:

- ای بابا! خانوم من دلم می‌خواست مثل شما کار می‌کردم و برای خودم حقوق

داشتم و آزاد و مستقل بودم. چیه همه ش پخت و پز و دردسر شوهر داری و تحمل

ونگ و نگ بچه؟!

زیر باران

آن شب اصلا دوست نداشتم زنگ در خانه‌ی عمو را بزنم. اما باران شدیدی می‌بارید و بنزین موتورم ته کشیده بود و مانده بودم حیران و معطل. او توی بطری نوشابه بنزین می‌فروخت پشت در خانه‌ی عمو اضطراب عجیبی بر دلم چنگ انداخت. سال‌ها بود که عمو رابطه‌اش را با فامیل قطع کرده بود. و دیدارهای اتفاقی ما، تنها به سلام و احوال پرسی کوتاهی ختم می‌شد. برایم سخت بود که بعد از سال‌ها بروم و در بزنم و تقاضای بنزین کنم!

دلم رضایت نداد و تاب نیاورد و ترجیح دادم موتور را در راهی دراز هول بدهم و راهی خانه شوم. که با شنیدن صدای در، پاهایم سست شد. زن عمو نگران از خانه خارج شد و به سمت خیابان دوید. با دیدنش قلبم به تپش افتاد و با نگرانی به دنبالش راه افتادم:

- زن عمو کجا می‌ری؟

او با شنیدن صدای من ایستاد و روی برگرداند. با دستپاچگی و لکنت زبان سلام

کردم. زن عمو زیر باران به صورتم نگریست و در اوج ناراحتی دنبال این بود که بفهمد من کی هستم!

گفتم:

- اکبرم زن عمو، اکبر!

با شنیدن این جمله زن عمو ناباورانه گفت: اکبر... تویی!

بی اختیار و نگران پرسیدم:

- چی شده زن عمو!

زن عمو به گریه افتاد و گفت:

- خاک بر سرم شده اکبر، سهیلا رفته! خدا رحمش بیاد... نمی‌دونم چه کنم!

در همین لحظه بود که سروکله‌ی عمو پیدا شد صورت آفتاب سوخته‌اش از خشم

سیاه شده بود. از دیدن من جا خورد و سیگار گوشه‌ی لبش را پایین انداخت و با

تشر به زن عمو گفت:

- ولش کن بره گمشه این مایه‌ی عذاب و آبروریزی رو....

حیران و سرگشته گفتم: سلام عمو!

روی برگرداند و با غرلند گفت:

- این دیگه از کجا پیداش شد...

زن عمو بی‌توجه به لحن خشن و حرف‌های عمو حرفای عمو گفت:

- اکبر، خدا می‌دونه تو این بارون و تاریکی چه بلایی سرش می‌یاد، تو رو خدا

کمک کن. باید دنبالش بگردیم و پیداش کنیم.

در حالی که دوست داشتم بدانم جریان از چه قرار است زیر چشمی به عمو نگاه

کردم و من و من کنان گفتم:

- چشم زن عمو ولی، موتور بنزین نداره!

زن عمو با شنیدن این جمله عصبانی در حالتی درمانده و عصبانی رو به شوهرش

داد زد:

- چرا وایسادی؟! مگه نشنیدی چی گفت؟!!

عمو که انگار به یکباره به خود آمده بود بی‌معطلی جواب داد:

- همین جا وایسا تا بیام.

وقتی عمو به داخل خانه رفت گفتم:

- چی شده زن عمو؟ تو رو خدا بگید چه بلایی سر سهیلا اومده!

با چهره‌ای رنگ پریده و میان‌گریه گفت:

- امروز رفته بود پارک پشت خونه، وقتی برگشت، جیبش رو که گشتم کلی پول

داشت. عمو تا جریان رو فهمید کتکش زد و از خونه انداختش بیرون.. به هوای

اینکه مثل هر بار پشت در خونه می‌شینم و تکون نمی‌خورم....

هنوز صحبت زن عمو تمام نشده که عمو با بطری بنزین آمد آشفته‌گی و درماندگی

از صورتش پیدا بود. باران موهای جو گندمیش جلوی سرش را به صورتش چسبانده

بود. در حالی که داشت باک موتور را پر می‌کرد دستانش می‌لرزید و مستاصل زیر

لب می‌گفت:

- حتما رفته تو همون پارک....

بالاخره موتور را روشن کردم. عمو که سوار شد زن عمو با التماس گفت:

- من هم میام. دل‌م هزار راه میره تا برگردین.

عمو با صدای رعشه گرفته داد زد:

- تودیگه کجا می‌خواهی بیایی!

زن عمو نالید:

- نمی‌تونم صبر کنم دارم از نگرانی می‌میرم.

عمو با صدا لرزان فریاد کشید:

- مثل این که تو هیچ چی نمی‌فهمی زن!

و بعد صدایش را پایین آورد به من گفت:

- راه بیفت دیگه! معطل چی هستی!؟

سعی کردم زن عمو را آرام کنم و بهش گفتم:

- شما بمونین توی خونه بهتره. شاید برگرده، این جواری خیال ما هم راحت تره!

حرفم را قبول کرد و وقتی راه افتادیم صدایش را شنیدم که به شوهرش می گفت:

- صابر یه وقت کتکش زننی‌ها.

عمو کلافه بود لحظه‌ای دعا می کرد و لحظه‌ای بعد نفرین!

به پارک که رسیدیم ترسم بیشتر شد پارک بزرگ بود و پر از درخت، باران هم

در تاریکی و سکوت حال و هوای وهم آورش را بیشتر می کرد. قرار شد عمو سمت

چپ را بگردد و من طرف دیگر را.

کمی جلوتر رفتم و به اطراف نگریدم. خرابه‌ای زیر یک نور بی‌رمق توجه‌ام را

جلب کرد. به نظر می رسید قبلا برای دستشویی از آن ویرانه استفاده می شد. به سمت

خرابه دویدم. هر قدم که نزدیک تر می شدم از تصور آن چه که ممکن بود در آن جا

بینم قلبم تندتر می تپید. نزدیک تر که شدم مردی تکیده که معلوم بود معتاد است

به سمتی خزید. قلبم داشت از جا کنده می شد. با اضطراب رفتم داخل.

خرابه جایی نمود و نیمه تاریک بود و پر از ته سیگار و سرنگ که انگار تعفن

فضا را بیش تر می کرد. و گوشه‌ی دیوار سهیلا دراز به دراز روی یک تکه پلاستیک

خوابیده بود. بی اختیار گفتم:

- سهیلا این جا چه کار می کنی؟

سهیلا با ترس از جا بلند شد و شروع کرد به جیغ زدن! وضع آشفته‌اش دلم را

به درد آورد، خواستم آرامش کنم که مرد معتاد از جا بلند شد حالا داشت آرام و

خونسرد کاشی خرابه‌ای را جا به جا می کرد. یکباره گر گرفتم و رفتم طرفش چند تا

مشت حواله‌ی سر و صورتش کردم و با داد و فریاد گفتم:

- نامرد بی غیرت!

سهیلا فقط جیغ می کشید و پشت سر هم می گفت:

- ولش کن! پول مال خودمه... شغل جدیدمه! خودم از مردم گرفتم... به تو چه!

با مشت به کمر و پاهایم می زد و معتاد از فرصت استفاده کرد و از دستم در رفت

و در حالی که فرار می کرد گفت:

- بی غیرت! از خونه انداختینش بیرون! بد کردم گذاشتم این جا بخوابه کسی بلایی

سورش نیاره! این پنج، شیش تومن هم داد به من گفت جای این که تو خونه ات

بخوابم...

سرم داغ شد و عرق سردی روی پیشانیم نشست زل زدم به سهیلا که هنوز

مشتش را برآیم پر کرده بود. در همین لحظه بود که عمو سر رسید و سهیلا را که

دید با مشت و لگد به جانش افتاد و عریده می کشید:

- دیگه از دستت خسته شدم... خدا، یا منو از رو زمین برداره یا تو رو!

سهیلا با حرص آب دهانش را به صورت عمو می انداخت و از خود دفاع می کرد.

رفتم جلو و عمو را گرفتم و عاجزانه گفتم:

- عمو صابر، خدار اشکر که به خیر گذشته! بهتره دیگه بریم خونه. زن عمو نگرانه!

عمو کمی آرام شد و با انگشت‌های لرزان روسری سهیلا را درست کرد و دستش

را محکم گرفت و هر سه به سمت موتور راه افتادیم. در طول مسیر کسی حرفی

نمی زد حتی سهیلا!

احساس می کردم همه‌ی بدنم داغ شده و به یک باره یخ کرده!

نزدیک خانه که شدیم. از دور دیدم که زن عمو هنوز به انتظار ایستاده بود و با

دیدن سهیلا دست به سوی آسمان بلند کرد و به طرفمان دوید. وقتی پیاده شدیم

با سرزنش گفت:

- هزار بار بهت گفتم، نرو تو اون پارک خراب شده... ببین چه قدر خیس شدی...

الان سرما می‌خوری!

سپس رو به من گفت: خدا خیرت بده اکبر.

چادرش خیس شده و به سرش چسبیده بود. دست سهیلا را گرفت و به سمت خانه کشید. عمو خسته اما آرام شده بود با صدایی خفه و خش دار گفت:
- اکبر بفرما داخل، شرمنده عمو امشب تو رو هم توی در دسر انداختیم. بیخش!
- خواهش می‌کنم عمو کاری نکردم، دیگه باید برم... باز هم خدارا شکر که به خیر گذشت.

بعد از خداحافظی، به سمت خانه حرکت کردم. کمی جلوتر موتور خاموش شد و هرکاری کردم روشن نشد. باران هنوز به تندی می‌بارید. و من بهت آلود در حالی که موتور را به دنبال خودم می‌کشیدم، به سوی خانه راه افتادم....
(زیر باران نفر دوم مسابقه‌ی داستان نویسی اطلاعات هفتگی)

اسکناس‌های یادگاری

جاوید گونی جنس‌هایش را روی زمین گذاشت و پارچه‌ی وصله خورده‌اش را روی زمین پهن کرد حین چیدن اسپری‌ها بود که علی مغازه دار روبه رو گفت:
- سلام جاوید امروز زود اومدی پسر خاله.
جاوید دستش را بالا آورد و گفت: سلام. خب دیگه کارو کاسبیه.
مشتری‌ها هر کدام می‌آمدند اسپری را تست می‌کردند و می‌رفتند.
جاوید اما در فکر دیگری بود و دایم اطراف را می‌نگریست.
- همه ش همیناست؟
رفت و در گونی را باز کرد همین طور که داشت اسپری را برای مشتری از گونی بیرون می‌آورد صدایی آشنا گفت:
- سلام جاوید
سر بلند کرد خودش بود دختر مانتو آبی. قلبش به تپش افتاد. دختر یکی از اسپری‌ها را برداشت و گفت:

- جاوید نذار بیان ازش بزبن و نخرن ببین همه اشو خالی کردن.
 مشتری با اعتراض گفت: چی شد؟ کار منو راه بنداز.
 جاوید روبه مشتری گفت:
 - بیا خودت از گونی بردار.
 سپس روبه دختر مانتو آبی گفت:
 - هرچی می‌گم نزن محل نمی‌دارن.
 - خب تقصیر خودته همه اشونو از گونی درنیار بذار این جا. فقط چند تاشونو
 بذار برای تست.
 جاوید لبخندی بر لب نشانده گفت: باشه.
 مشتری اسپری مورد نظرش را از توی گونی بیرون آورد و پولش را حساب کرد
 در همین لحظه دختر مانتو آبی هم پول اسپری را به جاوید داد جاوید کیف پولش
 را از جیب شلوارش بیرون آورد اسکناس زن را گوشه‌ی چپ کیف و اسکناس دختر
 مانتو آبی را گوشه‌ی راست کیفش گذاشت.
 - جاوید کبکت خروس می‌خونه خیلی خوش حالی.
 با خوش حالی گفت: دیدمش!
 - خوش به حالت!
 دختر مانتو آبی گاه گاهی می‌آمد و اسپری می‌خرید و می‌رفت.
 علی در مغازه‌اش را پایین کشید و قفل زد. جاوید داشت اسکناس‌های توی
 کیفش را می‌نگریست.
 علی کنارش ایستاد و گفت:
 - جاوید تو چرا همیشه این چند تا پنج تومنی رو نگاه می‌کنی؟
 - اینا پولای اونه.
 علی لبخندی بر لب نشانده و گفت: از دست تو. بریم.

* * *

جاوید با مشتری‌ها سر و کله می‌زد.
 - نزن.
 به یکی از اسپری‌ها که در ردیف جلو قرار داشت اشاره کرد و گفت: از این بزبن.
 اینا برای تسته.
 باز همان صدای آشنا:
 - آفرین راه افتادی.
 جاوید به دختر مانتو آبی نگریست. دختر نگاهی به اسپری‌ها انداخت. سپس
 نشست و توی گونی مشغول جستجو شد جاوید هول و دست پاچه گفت: جدید
 هم اوردم.
 سریع رفت توی مغازه‌ی علی، پلاستیک پر از اسپری را آورد و به دختر مانتو
 آبی نشان داد.
 مشتری که مشغول تست بود با تعجب و با اعتراض گفت: جدید هم داشتی و
 نیورده بودی!
 جاوید بی‌توجه به آن مشتری یکی را بیرون آورد و گفت: بذار برات بزبنم.
 دختر مانتو آبی دستش را جلو آورد و جاوید برایش از اسپری زد. عطر اسپری
 مشام دختر مانتو آبی را نوازش کرد و لبخندی بر لب نشانده.
 مشتری گفت: بده من هم امتحان کنم.
 جاوید رو به مشتری گفت:
 - دیگه نزن بوش پخش شده.
 مشتری اخمی کرد و به آن دو نگریست.
 دختر مانتو آبی خندید و گفت: من همینو می‌برم. بوی خوبی داشت.
 جاوید گفت: پس بیا یکی دیگه بهت بدم.

یکم اسپری از توی پلاستیک بیرون آورد و به او داد. همین که دختر مانتو آبی کیف پولش را بیرون آورد. مشتری گفت:

- خب یکی هم به من بده.

جاوید اسپری را به مشتری داد. مشتری با عصبانیت گفت:

- به من هم از تو پلاستیک بده. تستش که نداشتی کنم.

جاوید از توی پلاستیک یکی دیگر بیرون آورد و به مشتری داد. دختر مانتو آبی

اسکناس را به جاوید داد.

جاوید اسکناس را از دست دختر گرفت و با لبخند گفت:

- قابل نداره.

دختر لبخندی بر لب نشاند و گفت: ممنون.

جاوید با قلبی پر تپش به رفتن دختر مانتو آبی می‌نگریست.

او هر شب به اسکناس‌های پنج تومانی که هیچ وقت قصد خرج کردنش را

نداشت می‌نگریست. دختر مانتو آبی قلبش را تسخیر کرده. دوست داشت اسمش را

بداند و در ذهنش نام او را پروانه گذاشته بود نام مادری که سال‌ها پیش از دستش

داده بود.

* * *

جاوید دایم به اطرافش می‌نگریست. احساس می‌کرد چیزی را گم کرده. تا این

که بالاخره آمد مثل همیشه لبخند دلنشینی بر لب داشت. بعد از سلام و احوالپرسی

با مهربانی گفت:

- اسپری جدید چی آوردی؟

جاوید سر بلند کرد و گفت:

- ردیف جلو همه جدیدن.

دختر مانتو آبی مشغول جستجو بود که جاوید نگاهی به اطراف انداخت سپس

یکی از اسپری‌ها را که از نظر خودش خوش بو بود بلند کرد و گفت:

- این خیلی خوبه.

دختر مانتو آبی کیف پولش را بیرون آورد و در همین لحظه جاوید صادقانه

گفت:

- پول نمی‌خواه. اینو یادگاری از من قبول کن.

دختر مانتو آبی اسکناس را بیرون آورد و گفت: بیا بگیرش.

جاوید من و من کنان گفت:

- نه گفتم که یادگاری برش دار.

دختر مانتو آبی با تعجب به او نگریست. جاوید هول و دست پاچه ادامه داد:

- می‌خوام وقتی می‌بینیش یاد من بیفتی مثل من که وقتی به پولات نگاه

می‌کنم بیشتر یادت می‌افتم.

جاوید اسکناس‌های جاسازی شده را از توی کیف پولش بیرون آورد و گفت:

- ببین این همه از تو یادگاری دارم.

دختر مانتو آبی جاخورد و با تعجب گفت:

- تو اینا رو خرج نکردی؟!

جاوید با قلبی تپنده گفت:

- نه.

دختر مانتو آبی عصبی گفت:

- اما من به خاطر این همه‌اش می‌پام ازت خرید می‌کنم که درآمدت بیشتر بشه.

- نه گفتم که پولای تو یادگارین. خدا می‌رسونه. بیا از من اینو قبول کن اگر هم

از بوش خوشت نمی‌یاد یکی دیگه رو ببر...

- این جوری درست نیست. گفتم که من...

- ازم قبول کن...

دختر مانتو آبی اسپری را از دست جاوید گرفت و آرام گفت:

- ممنون.

جاوید خوشحال گفت:

- ممنون که قبول کردی.

- بازم ممنون. خداحافظ.

- خداحافظ

* * *

هفته‌هاست جاوید به عرض بازار می‌نگرد گاه گاهی کیف پولش را از جیبش بیرون می‌آورد و به اسکناس‌های یادگاری می‌نگرد و دوباره چشم می‌دوزد به عرض بازار شاید دختر مانتو آبی با همان لبخند مهربانش بیاید...

بشقاب‌هایی برای شکستن

بوی قیمه فضای خانه را پر کرده بود. لیلا به ساعت دیواری نگریست. دگر به آمدن شوهرش نزدیک بود. رفت سراغ آینه کوچک و کهنه‌اش و جلوی آن ایستاد دستی به موهایش کشید و تل قرمز رنگش را به سر زد. به صورت خودش نگاه کرد. سه سالی می‌شد که با احسان زیر یک سقف زندگی می‌کردند. احسان کارگر ساده‌ی ساختمان بود اما کاری و زرنگ بود. آن‌ها زندگی خوب و ساده‌ای داشتند.

با شنیدن صدای در از فکر بیرون آمد و به حیاط رفت. احسان وارد حیاط خانه شد. سر و رویش گچی بود و خسته‌تر از هر روز به نظر می‌رسید. بوی سیگار از چند قدمی‌اش به مشام می‌رسید.

لیلا با لحنی شاد گفت:

- سلام

احسان زیر لب سلامی گفت و رفت سراغ حوض کوچکی که گوشه‌ی دیوار کنار باغچه بود. گونی وسایلش را گوشه‌ای گذاشت و جوراب‌هایش را بیرون آورد، پایش را

توی حوض گذاشت. ماهی‌های قرمز و سفید شنا کنان فرار کردند. لیلا کنار احسان ایستاد و گفت:

- احسان چند بار بگم پای گچیتو توی این حوض نکن ماهی‌ها مریض می‌شن.
- باز تو گیر دادی. به جای گفتن خسته نباشیدنه!
- خب حالا، خسته نباشی.
- این ماهی‌ها هم مثل من به گچ و خاک و خل عادت کردن. حوله بیار.
لیلا برای آوردن حوله رفت. احسان شیر آب را باز کرد و مشغول شستن دست و صورتش شد.

لیلا حوله را روی شانهای احسان گذاشت و گفت: تا تو دست و روتو می‌شوری من سفره رو آماده کنم.

- هنوز سفره رو ننداختی؟!

لیلا رفت داخل و سفره را وسط‌هال پهن کرد. توی آشپز خانه در کابینت را باز کرد صدای قیژ قیژ چندش آور در خبر از کهنگی و زنگ زدگی کابینت می‌داد.
بشقاب‌های چینی را بیرون آورد و به گل‌های ریز آبی آن‌ها نگریست. لبخندی بر لب نشاند و آن‌ها را پای سفره گذاشت و سفره‌ی ناهار را آماده کرد. شاید امروز بیشتر از روزهای دگر برای تهیه‌ی ناهار زحمت کشیده بود.

احسان در حالی که حوله‌ی رنگ و رو رفته‌اش را روی سرش انداخته بود وارد هال شد.

لیلا لبخندی بر لب نشاند و گفت: این هم قیمه. همون چیزی که دوست داری.
احسان پای سفره نشست و با لبخند گفت: این غذا خوردن داره. خستگی رو از بین می‌بره.

قاشق را برداشت و لیلا با لبخند به او نگریست. در همین لحظه احسان با تعجب به بشقاب چینی می‌نگریست.

- اینا چین؟

لیلا با خوش حالی گفت: بشقاب چینی نشکن خارجی!

احسان لحظه‌ای به لیلا نگریست و گفت: اینا چند شده؟ پولش؟

- سه روز پیش خریدم دلم نیمد دستشون بزنم تا امروز.

- بی خود کردی اینا رو خریدی با پول کی؟

لیلا با چشمانی گرد شده به احسان نگریست: چی می‌گی؟ با پول خودم خریدم! ابروهای احسان در هم رفت و گفت:

- هم چین می‌گی پول خودم بوده انگار رفتی تو گرما و آفتاب تو خاک و خل کلنگ گرفتی دست...

لیلا نگذاشت حرفش تمام شود و گفت:

- وقتی می‌گم پول مال خودم بوده یعنی مال خودم بوده. نخوردم و نپوشیدم جمع کردم دادم برای تو و خودم اینا رو خریدم.

احسان محکم و عصبانی گفت: برو پششون بده.

لیلا لب برچیده و حیران گفت:

- یعنی چی!

احسان داد زد:

- یعنی همین که من می‌گم از صبح تا شب دارم جون می‌کنم و عرق می‌ریزم تا تو بری پولارو بدی بشقاب چینی نشکن خارجی!

لیلا داد زد:

- پششون نمی‌دم. مگه من تو این زندگی حقی ندارم. شده یه بار بگی، زن چی دلت می‌خواد بیا این هم پول برو واسه خودت یه چیزی بخر؟!

- آخه بی‌عقل داشتم و دریغ کردم!

لیلا بغض آلود گفت:

- اگه بی عقل نبودم که با این وضع و فلاکت با تو زندگی نمی کردم.

- می گم برو پششون بده وقتی که می گم بی عقلی بدت می یاد آدم باید شعور پول خرج کردن داشته باشه

لیلا عصبانی گفت:

- هرچی دلت می خواد داری به من می گی!

احسان با تشر گفت:

- باید هم بگم! آخه تو این وضعیت بی پولی واجب بود تو بشقاب چینی غذا بخوریم مگه همون بشقابا چه شون بود.

- نمی خوام. مگه من دل ندارم!

- برو برو! مگه پول علف خرسه. برو پششون بده.

- سه ساله دارم با این آب باریکه می سازم.

- خب بیا برو طوری می گه انگار که خونه‌ی باباش بالش از پر قو داشته.

لیلا با خشم صدایش را بلند کرد:

- بدبخت، تو همیشه خسیس و گدا بودی و هستی، پول ندیده. گدا صفت!

احسان در حالی که خون خورش را می خورد یک دفعه پا زد زیر بشقاب‌ها و برای زدن چند تا مشت و لگد به سوی لیلا هجوم برد.

- آره، آره بدبخت منم که تورو گرفتم...

لحظه‌ای به خود آمد که بشقاب‌های چینی هزار تکه شده بود و صدای ناله‌های خفیف لیلا بر فضای حقیر اتاق با هق هق خفه گریه در آمیخته بود.

خاک

روز عقد من و مریم بود مریم دختر حاج منصور یکی از دوستان قدیمی پدرم بود. که بعد از سال‌ها قرار بود با هم ازدواج کنیم. با خوشحالی نگاهی به مریم که چادر گل دار سفیدش را سفت و محکم دور صورتش چسبیده بود انداختیم. لبخندی بر لب نشاندم تا اضطرابم را پنهان کنم. دست خودم نبود شاید ترس و دلهره‌ی بمباران‌های اخیر هم به آن اضافه شده بود.

من و مریم از طریق پدرهایمان بهم معرفی شده بودیم. از همان روزها احساس خوبی نسبت به مریم داشتم و می‌خواستم با داشتنش خوشبختیم را کامل کنم. در همین افکار غوطه ور بودم که با شنیدن صدای عاقد به خود آمدم:

- فرمودید مهریه و شیر بها...

حاج منصور نگذاشت صحبت عاقد تمام شود و گفت:

- این چه حرفیه. مهریه و شیربها یعنی چه!؟

پدرم گفت: خواهش می‌کنم حاج منصور بگید...

- اختیار دارین. آخه من چی بگم. مریم کنیز شماست. مال خودتونه.
 انگار آبی جوش ریختند توی صورت زهرا خانم مادر مریم با صورتی بر افروخته
 و عصبانی در حالی که سعی داشت آهسته صحبت کند گفت:
 - کنیز شماست یعنی چه! این حرفا چیه؟
 - یه کمی ساکت باش زن...
 سعی داشتند آهسته صحبت کنند اما تقریباً همه‌ی جمع می‌شنیدند.
 - هر چی ساکت باشم که تو برا خودت می‌بری و می‌دوزی یه باره بگو خفه شو.
 حاج منصور داد زد:
 - خب، خفه شو دیگه...
 قلبم هری ریخت و زهرا خانم نگریستم. تمام بدنش می‌لرزید و عصبی شده بود:
 - خفه نمی‌شم! هر بار که اومدم یه حرف حسابی بزخم گفتم خفه شو. دخترم رو
 می‌خوام شوهر بدم الکی که نیست!
 حاج منصور گفت:
 - صد دفعه گفتم وقتی چند تا مرد دارن حرف می‌زنن. تو ساکت باش زن...
 عاقد آرام گفت:
 - حاج خانم آخه این چه بحثیه شما راه انداختی؟
 - آخه شما که نمی‌دونید... از دل من که خبر ندارید!
 تنم به یکباره داغ شد لب‌های زهرا خانم تند تند داشت تکان می‌خورد. پدرم از
 جا بلند شد و رفت دست حاج منصور را گرفت و گفت:
 - حاجی یه کمی آروم باش!
 - مگه نمی‌بینی زنیکه‌ی احمق بی‌شعور رو...
 بحث بالا گرفت و حاج منصور هر چه می‌گفت زهرا خانم جواب می‌داد. انگار
 می‌خواست همه‌ی روزهایی را که مهر سکوت بر لب زده بود را تلافی کند. در همین

حین مادرم عصبانی از جا بلند شد و چادرش را سفت گرفت و رو به من گفت:
 - حسین بلندشو.
 انگار آبی یخ ریختند توی صورتم با ناراحتی گفتم:
 - اما
 - بلند شو دیگه! مگه نمی‌بینی؟!
 مستاصل به دایی نگریستم و ازش خواستم واسطه شود.
 دایی با لحنی آرام گفت:
 - کمی تحمل کن خواهر.
 مادر عصبی‌تر از قبل طوری که همه بشنوند گفت:
 - نه. چادر مادر سر دختر می‌ره. فردا پس فردا دخترش هم می‌خواد همین رفتا
 رو با حسین ما داشته باشه.
 - یعنی چه. مگه می‌شه؟
 - بله که می‌شه. حتی اگه می‌گفتید میلیون‌ها تومن هم مهریه و شیربها اشکالی
 نداشت اما مگه نمی‌بینی...
 دگر هیچ نمی‌شنیدم نگاهی به مریم انداختم که سرافکنده و شرم سار نشسته
 بود. انگار دوست داشت زمین دهان باز کند و برود زیر زمین.
 - بلند شو دیگه حسین...
 خانواده‌ام مثل لشکر شکست خورده از محضر خارج شدند اما من بهت زده همان
 جا خشکم زده بود. سر و صدای زهرا خانم و حاج منصور بالا گرفت و در همین حین
 بود که دایی آمد و گفت: حسین دایی بیا... دیگه...
 با اکراه از جا بلند شدم و درحالی که به مریم می‌نگریستم از محضر خارج شدم.
 نه حرفی زدم نه حرفی شنیدم.
 اعصابم بهم ریخته بود و مثل مرغ سرکنده شده بودم. رفتم کنار مادر که داشت

جلوی لشکر شکست خورده حرکت می‌کرد و گفتم: آخه چرا زود ناراحت شدی؟
- مگه ندیدی!

گفتم:

- مریم با مادرش فرق داره. اون دختر آرومیه. زهرا خانم هم اصلا زن عصبی یا پرخاشگری نیست خب حتما خیلی ناراحت بوده که...

مادر غرید:

- من تعجب می‌کنم از تو! با اون رفتاری که جلوی همه از خودشون نشون دادن باز هم...

نگذاشتم صحبتش تمام شود و با حرص گفتم: از همون اول هم به این وصلت رضایت نداشتم. می‌دونم!

رو به پدر که در افکار خود غرق بود گفتم:

- آخه یه چیزی بگو... شما که حاج منصور و خانواده‌اش رو می‌شناسی...

پدر اما، همچنان به سکوت خود ادامه داد. در همین حین دایی آمد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

- حسین، دایی جان، یه کمی آروم باش!

پوزخندی بر لب نشاندم با این که خونم به جوش آمده بود ترجیح دادم سکوت کنم.

وقتی به خانه برگشتیم رفتیم و با ناراحتی گوشه‌ای نشستیم.

بعد از چند دقیقه مستاصل رو به مادر گفتم:

- آخه این چه کاری بود که کردی؟!

مادر که توپش پر بود حق به جانب با صدایی بلند گفت:

- چه حرف‌هایی می‌زنی! حالا دیگه من بدهکار شدم! همچین می‌گه انگار که من

به جای زهرا خانم تو محضر دادو بیداد راه انداختم...

حوصله‌ی شنیدن هیچ حرفی را نداشتم. عصبی از جا بلند شدم و رفتم توی حیاط و گوشه‌ای نشستم و سر در گریبان فرو بردم.

بعد از مدتی با شنیدن صدای دایی که می‌گفت: نه دیگه باید برم...

از فکر بیرون آمدم. دایی آمد توی حیاط و به من نگاهی انداخت و زیر لب گفت:
- دایی تو هم این قدر ناراحت نباش ایشالا درست می‌شه...

عصبی دستی به موهایم کشیدم و قبل از آن که بگویم ممنون دایی. او با خداحافظی رفت.

آن شب حال عجیبی داشتم دایم با عصبانیت با خودم حرف می‌زدم و چهره‌ی معصوم، غم زده و خجل مریم را در ذهنم مجسم می‌کردم. به خودم می‌گفتم، که خدا می‌داند چه حس و حالی دارد. مریم را با تمام وجود دوست داشتم و می‌خواستم خوشبختیم را در کنارش کامل کنم. نباید به همین راحتی همه چیز تمام می‌شد.

در آخر با هجوم افکار به این نتیجه رسیدم که فردا بروم و با حاج منصور صحبت کنم. بعد، آن قدر در رختخواب پهلو به پهلو شدم تا به خواب رفتم.

صبح بدون هیچ حرفی به سوی خانه‌ی حاج منصور راه افتادم. دایم حرف‌هایی را که باید می‌گفتم با خود تکرار می‌کردم.

وقتی نزدیک محلشان رسیدم از دور دیدم عده‌ای به دور هم جمع شده بودند. قلبم پایین ریخت. جلوتر که رفتم در کمال ناباروی دیدم که از خانه شان فقط تلی از آجر و خاک مانده. قلبم از اضطراب به تپش افتاد تمام توانم را در پاهایم جمع کردم و به سمت خانه دویدم اما فقط خاک بود و آوار و دیگر هیچ!

چند باری پلک زدم که با این تصور شاید خواب دیده باشم. دو نفر مرد میان سال روی تل خاک و خانه‌ی ویران ایستاده بودند.

بهت زده و مبهوت به خانه‌ی ویران شده نگریستم و با صدایی لرزان پرسیدم:

- چی شده؟

- می‌بینی که... دیشب تو بمب بارون... همه شونو مرده بیرون آوردن.

- بنده خداها عمرشون به این دنیا نبود....

صداها مثل زنگ توی گوشم صدا کرد قلبم لرزید و پاهایم سست شد و دو دستی زدم توی سر خودم. نشستم و زل زدم به آوار ریخته شده‌ای که مریم را برای همیشه از من گرفته بود.

از میان پرده‌ی اشک، جوجه کبوتری را دیدم که از میان خاک‌ها بیرون پرید و سر در گم به سویی دوید.

گام‌های معلق عشق در تاریکی ترس

فکر کردم که امروز دیگر باید حرف دلم را بهش بزنم. دیگر نمی‌توانم طاقت بیاورم، این همه سال عشقش را توی قلب و وجودم پرورش داده ام. بدون این که بفهمم! اما دیگر فایده‌ای ندارد. در این چند سال هر چه تحمل کردم بس است. می‌خواهم به عشق اعتراف کنم. تپش قلبم شدت گرفت و خونی گرم در وجودم جوشید. می‌خواستمش. با همه‌ی وجود! چند سال است که منتظرش مانده ام. منتظر حرفی یا کلامی! حالا می‌بینم منتظر ماندن فایده‌ای ندارد و باید اقدامی یا تلاشی کنم. شاید او هم منتظر حرکتی از جانب من است. آری این طور بهتر است. باید مجبورش کنم حرفی یا کلامی از عشق بزند.

با مرور این افکار با قلبی تپنده به سرعت قدم‌هایم افزودم. از دور به مغازه‌اش نگریدم. مغازه‌ای که سال‌ها از جلویش می‌گذشتم و گاه به بهانه‌ی خرید واردش می‌شدم و قلم و دفتری می‌خریدم و برای خودم رویایی از عشق می‌ساختم. سعی کردم آرام باشم.

ضربان قلبم شدت گرفته بود و انگار با هر تپش نامش را تکرار می‌کرد. می‌توانم صورت خودم را تصور کنم که گونه‌هایم مثل گل سرخ شده و چشمانم برق عشق به خود گرفته است. نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم. امروز شانس هم با من یار بود. مشتری نداشت، این یعنی به وجود آمدن بهترین موقعیت برای گفتن راز دلم! برای اعتراف به عشق.

لبخندی گرم بر صورتش پاشیدم و گفتم:

- سلام صبح به خیر.

آرام و با صدایی گرم جواب داد:

- سلام. خوبی؟

خواستم بگویم مگر می‌شود تو را دید و اما بد بود؟

باز با لبخند گفتم:

- خوبم. امروز هوا چه قدر خوبه!

با لبخند گفت:

- همین طوره.

از توی جیب مانتوم کاغذی را که شماره تلفن همراهم را روی آن نوشته بودم. بیرون آوردم و به طرفش گرفتم. لحظه‌ای به صورتم نگریست و کاغذ را از دستم گرفت. سرم را پایین انداختم و لب گزیدم. گفت:

- ببین من... می‌خواستم زودتر از اینا... گوش کن من، من اون جووری نیستم که تو فکر می‌کنی. پسرای هم سن و سال من الان در فکر خوش گذراندن و به قولی ول گشتن و تفریح خودشون هستن اما من مشغول کارم و در آوردن پول برای لقمه‌ای نان!

با صدایی لرزان و قلبی سرشار از عشق گفتم:

- خب این که خیلی خوبه.

- گوش نکردی که چی می‌خوام بگم.

سکوت کردم و به زیباترین چهره دنیا زل زدم. تبسمی افسرده کرد و گفت:

- من چند سالیه که فقط به فکر کار و زندگی هستم و تا به حال نگاه چپ هم به دختری نینداخته‌م. اهل این برنامه‌ها، تلفن بازی و رد و بدل کردن و این جور کارها هم نیستیم.

قلب تپنده‌ام فرو ریخت. میان صحبتش سریع گفتم:

- نه، نه، من اصلا منظورم این چیزی که فکر می‌کنی نیست.

با شرم و آهسته ادامه دادم:

- من می‌دونم همون حسی که من نسبت به تو دارم تو هم به من داری، این رو در تمام این سال‌ها فهمیدم. از رفتارت و حرف‌هایی که زدی. مگه می‌شه که از این عشق پاک منظور دیگه‌ای داشته باشم. جز این که تو که این قدر من رو دوست داری چرا اقدامی نمی‌کنی! گفتم شاید حجب و حیا باعث شده که نتونی حرفی بزنی. فکر کردم این شماره رو داشته باشی تا اگه خواستی...

حرفم را خوردم. گرم شده بود. حس می‌کردم سخت‌ترین کار دنیا را انجام داده‌ام. اما برای من خوشایند و شیرین بود. کمی مکث کرد و به چهره‌ام نگریست. خواست حرفی بزند که یک مشتری آمد داخل.

بدترین حالتی بود که می‌توانست پیش آید. رفتم گوشه‌ای و خودم را با انتخاب جنس‌ها مشغول کردم. در حالی که توی دلم به مشتری مزاحم لعنت می‌فرستادم، چرا درست همان لحظه آمد و نگذاشت حرف او را بشنوم. فکر کردم که باز هم خوب است. احساس راحتی داشتم بالاخره هر چه را در دل داشتم گفته بودم و به هدفم خواهیم رسید. برای من هدف و تمام خوشبختی یعنی زندگی با عشق!

تا مشتری رفت بر من قرن‌ها گذشت. خوشحال برای شنیدن آن چه را که سال‌ها

در انتظارش بودم. رفتم روبه رویش ایستادم. در حالتی کلافه و درمانده دستی به موهایش کشید و گفت:

- عزیزم، من سال‌هاست که تو رو می‌شناسم. بهتر و پاک‌تر از تو سراغ ندارم.. همون سال‌ها که می‌امدی برای خرید، من از وجود تو خوشم می‌آمد...

خدا می‌دانست در آن لحظه شیرین چه حس و حالی داشتم. مصداق این حرف شده بودم که از خوشحالی پر پرواز پیدا کرده. سر تا پا گوش شده بودم. انگار فقط دو گوش و یک قلب ضربان گرفته شده بودم. او سرش را پایین انداخت و گفت:

- این چیزها رو که می‌گم مقدمه اینه که بگم تو حیفی که حروم من بشی. دلم می‌سوزه که حروم بشی. یعنی حیفی که حروم من بشی.

گوشم زنگ زد و قلبم با موج بدی خون پمپاژ می‌کرد. یعنی چی؟!

در همان وضع ادامه داد:

- درسته که همه عمرم کار کردم. اما کار کردم که یه خونه کوچک مجردی داشته باشم و آسایش داشته باشم. می‌دونی معنی این حرفی که می‌زنی یعنی چی! یعنی این که تو حیفی.

این حرفش پتکی شد توی سرم. ناباور بهش نگریستم. زبانم بند آمده بود. تا چند لحظه پیش که چیز دیگری می‌گفت! این دوگانگی صحبت‌ها یعنی چی! یعنی این که نه! تمام تصورات اشتباه بوده!

قلبم هزار تکه شد و به گریه افتادم و گوشم صدای زنگ داری را می‌شنید که می‌گفت:

- تو دختر خوبی هستی. خوشبخت بشی... من لیاقت با تو بودن رو ندارم...

قهوه‌ی تلخ

وارد کافی شاپ که شدم. نگاهی به اطراف انداختم. چکامه با دیدنم دست بلند کرد. با لبخند به طرفش رفتم. دست جلو آورد و گفت:

-های، مرتضی جون.

باهاش دست دادم و گفتم: سلام.

خندید و گفت: خب بشین، دیگه.

رو به رویش نشستم و شاخه گل سرخ را روی میز گذاشتم. خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

- و..وو ببین چی آورده!

لبخند زنان گفتم: قابل تو رو نداره.

- راستی؟!

- همین طوره.

- خب البته باید می‌گفتی که من بیشتر از اینا می‌ارزم نه؟

دستپاچه گفتم: آره، همین طوره. خب خوبی؟
 - مرسی، اوکی... اوکی هستم. تو چی؟
 - منم بد نیستم.
 خندید و گفت:
 - من رو می‌بینی که باید خوب باشی.
 لبخند زنان گفتم:
 - آره. همینکه که می‌گی. اما این که گفتن نداره.
 - به نظرم باید احساسات رو گفت.
 - می‌دونی من مثل تو بلد نیستم احساساتمو به این خوبی بگم.
 صدای پیامک یکی از سه تلفن‌های همراهی که روی میز گذاشته بود بلند شد.
 توجهم جلب شد که کدامشان را بر می‌دارد.
 تلفن همراه سفید رنگش را برداشت و به صفحه‌ی نمایشگرش نگریست. لحظه‌ای بعد، خنده‌ای کوتاه کرد و آن را روی میز گذاشت. در همین لحظه گارسون آمد و پرسید:
 - چی میل دارین براتون بیارم؟
 - من قهوه‌ی تلخ.
 بلافاصله گفتم: من هم همین.
 - بله. چشم.
 وقتی گارسون رفت. لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:
 - می‌خواستم با هم هماهنگ باشیم و یه چیز بخوریم.
 خندید و گفت:
 - آخی، چه با نمک. تو که اولش گفتی، پارک قرار بذاریم.
 - خب اون جا که بهتره حداقل طبیعت رو می‌بینیم.

- این جا نشستن و آدم‌های جور واجور دیدن که بهتر از دیدن چهار تا درخته.
 نگاهی به گل سرخی که برایش آورده بودم انداختم و گفتم:
 - پس برای همین توجهی به گلی که برات اوردم نکردی؟
 خندید و گفت:
 - هر کی ندونه، فکر می‌کنه یه سبد گل برام اوردی.
 - تعدادش مهم بود یا...
 حرفم با آمدن گارسون نا تمام ماند. وقتی می‌خواست فنجان‌ها را روی میز بگذارد. چند قطره‌ای روی میز افتاد. چکامه با صدایی جیغ آلود گفت:
 - ایشششش، چی کار کردی.
 گارسون دستپاچه و من و من کنان گفت: معذرت می‌خوام.
 - حواستو جمع کن.
 بار دیگر عذر خواهی کرد و برای آوردن دستمال رفت. در این فاصله گفتم:
 - چکامه، این چه رفتاری بود که باهش داشتی. خب حواست نبود. بهتره یه کمی مراعات کنی.
 - برو تو هم. آخه این کیه! چه کاره است! که من مراعات کنم. گند زد به اعصابم...
 گارسون آمد و میز را تمیز کرد و بعد از عذر خواهی گفت:
 - اجازه بدید، موبایلتونو تمیز کنم.
 - نمی‌خواد، این فنجونم عوض کن. نمی‌خوامش.
 - اما...
 - عوضش کن دیگه.
 - بله چشم.
 وقتی لیوان را برداشت و رفت. خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:
 - تو چرا این جور زل زدی به من!!!

-هان؟ هیچی. همین طوری.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من می‌رم دستمو بشورم. الان می‌يام.

- باشه، برو، زودی بیا مری جون.

از جا بلند شدم و با راهنمایی گارسون به دستشویی رفتم. وقتی وارد شدم تلفن همراهم را از جیبم بیرون آوردم و برای خواهرم پیام کوتاهی فرستادم تا چند دقیقه‌ی بعد تماس بگیرد و از من بخواهد به خانه برگردم و کاری فوری پیش آمده. بعد از آن صورتم را آب زدم و بیرون رفتم. وقتی سر میزمان برگشتم. داشت گل سرخ را پر پر می‌کرد و روی میز می‌ریخت. خواست حرفی بزند که تلفن همراهم زنگ خورد و خواهرم طبق قراری که گذاشته بودیم عمل کرد. بعد از پایان تماس بهش نگریستم. پرسید:

- کی بود؟

با نگرانی ساختگی گفتم:

- خواهرم بود. زنگ زد و گفت باید برگردم خونه.

- ا..وا... چی شده؟

- نمی‌دونم. نگفت. ببخش چکامه من باید برم خونه.

با خنده گفتم: باشه مری. برو...

بلند شدم و از کافی شاپ بیرون زدم. از توی جیبم گردن بند ساده‌ای را که اسمش بر آن حک شده بود. بیرون آوردم و توی یک سطل زباله انداختم و تلفن همراهم را نیز خاموش کردم.

تنهایی مرد میانسال...

چادرش را سفت کرد و حین بالا رفتن از پله‌ها توی پاگرد، به آسیه خانم برخورد کرد. لبخند زنان گفت:

- سلام.

- سلام. انور خانم، حالت چه طوره؟

- به سلامتی و لطف خدا خوب هستم.

- آقاتون خوبین؟ بچه‌ها چه طورن؟

- شکر خدا همگی خوبین.

با احوالپرسی کامل، هر دو از پله‌ها پایین می‌رفتند و انور خانم از فرصت استفاده کرد و گفت:

- خوب شد که دیدمت آسیه خانم.

- چه طور! چی شده؟

- قراره با کاروان بریم مشهد. خواستم ازت خداحافظی کنم.

- به سلامتی. اما تو همین چند وقت پیش رفته بودی کیش و مدتی قبلش هم که رفته بودی...

- خب بله. اما تا باشه از این سفرها

آسیه خانم گفت:

- می‌گم، فکر نمی‌کنی دیگه خیلی داری آقات رو تنها می‌ذاری؟

انور خانم زل زد به لب‌های آسیه خانم که تند تند تکان می‌خوردند:

- آخه این طوری هم درست نیست. فکر نمی‌کنی نباید، دیگه همه چی رو

تعطیل کنیم و دایم سفرهای تفریحی بریم و از شوهرمون غافل باشیم؟ آدم اگه

شوهرش ازش راضی باشه و اهل خونه زندگی باشه بهتره. تازه ثوابش...

انور خانم میان صحبت آسیه خانم لب برچید و گفت:

- آقام خودش راضیه.

آسیه خانم لبخندی معنی دار بر لب نشانده و گفت:

- می‌گم این چیزها به کنار انور خانم. شما این قدر آقا منصور رو تنها می‌ذاری و

می‌ری، نمی‌ترسی!؟

انور خانم با نگاه غضب آلود به او نگریست و در حالی که سعی می‌کرد آرام باشد گفت:

- وای... این چه حرفیه! اول این که من حواسم به خونه و زندگیم هست. بعدشم

من به شوهرم اطمینان دارم!

- ناراحت نشو انور خانم من...

انور خانم پوز خندی سرد بر لب نشانده و گفت:

- ببخش آسیه خانم، من خیلی کار دارم. با اجازه...

و بدون این که منتظر جوابی باشد آن جا را ترک کرد.

در حالی که خون خورش را می‌مکید زیر لب غرولند می‌کرد:

- به من می‌گه بهتره بشینم و حواسم به شوهرم باشه. آخه بگو به تو چه ربطی

داره! فضول... تو همه کار سرک می‌کشه و دخالت می‌کنه. می‌دونم، می‌دونم از حسادتشه... زن حسود!

کلید از کیفش بیرون آورد و در را گشود و وارد خانه شد. بعد از تعویض

لباس‌هایش، زیر گاز را روشن کرد و در حالی که هنوز زیر لب کلمات درشت نثار

آسیه خانم می‌کرد، برای ناهار ظهر، پلو خروشت دیروز را از یخچال بیرون آورد و

روی شعله‌ی گاز گذاشت.

بعد از آن یادش آمد که با گوهر خانم خداحافظی نکرده است. با عجله سراغ

گوشی تلفن رفت و شماره گیری کرد.

بعد از سلام و احوالپرسی با گوهر خانم، شروع به صحبت کرد. تازه چانه‌اش گرم

شده بود که آقا منصور وارد خانه شد. نیم نگاهی به او انداخت. انور خانم دستش را

روی دهانه‌ی گوشی گذاشت و سلام گفت.

آقا منصور با سر پاسخ گفت و به سمت اتاق رفت. انور خانم داستان را دوباره از

سر گرفت.

- کجا بودم؟ آهان، داشتم می‌گفتم، اون زمان که اینا دختر ما رو می‌خواستن...

آقا منصور از اتاق بیرون آمد و نگاهی به انور خانم انداخت و پفی از دهان بیرون

داد و به سمت آشپزخانه رفت. انور خانم گرم صحبت بود و می‌خواست ماجرای بهم

خوردن خواستگاری پسر حاج قاسم را از دخترش، به خوبی تعریف کند.

ادامه داد:

- حالا که پرسیدی گوهر جون و بحثش پیش اومد، برات می‌گم...

آقا منصور در قابلمه را بلند کرد و دستش سوخت آن را انداخت و آخ بلندی

گفت. انور خانم دست بر دهانه‌ی گوشی تلفن برد و گفت: چی شد!؟

و بدون این که منتظر جواب باشد به ادامه‌ی گفتگو پرداخت. آقا منصور دستگیره

را برداشت و میز ناهار را برای خود آماده و مشغول خوردن شد. از زمانی که او خوردن

را آغاز کرد تا وقتی غذایش به اتمام رسید. انور خانم بارها و بارها قصد خداحافظی و پایان تماس را کرده بود اما دوباره قصه‌ای داغ و تازه را شروع کرده و مشغول می‌شد. بالاخره بعد از پایان تماس، انور خانم وارد آشپزخانه شد. آقا منصور نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

- به سلامتی...

- چی گفتی؟!

- هیچ!

- ای بابا، تو هم که هر وقت می‌بینی من دو کلام با تلفن حرف می‌زنم، فوری جبهه می‌گیری و تیکه پرانی‌ها تو شروع می‌کنی.

- من موندم این ماجرای خواستگاری حاج قاسم از دختر ما دیگه تکرار نشده! دخترت شوهر کرد رفت!

انور خانم اخم کرد و گفت:

- خودش پرسید من هم براش گفتم. بعدش هم، بهترین فرصت بود که بعضی ناگفته‌ها رو بگم.

آقا منصور پوزخندی بر لب نشانده و چیزی نگفت. انور خانم ناراحت از این پوزخند با لب و لوجه‌ای آویزان گفت:

- بعدش هم زنگ زده بودم خداحافظی کنم فردا، پس فردا، گله و شکایتی نباشه.

آقا منصور با لحنی سرد و طعنه آمیز گفت:

- خوبه! خیلی خوبه...

سپس از جا بلند شد و آشپزخانه را برای خواب ظهر ترک کرد.

* * *

انور خانم در حالی که سفارش می‌کرد، آقا منصور مواظب خودش باشد، برای رفتن آماده می‌شد. دست آخر گفت:

- به اندازه غذا پختم و گذاشتم توی فریزر، گرم کن و بخور... حیف شد نتونستم بچه‌ها رو قبل از حرکت ببینم و از شون خداحافظی کنم. عباس پسرم که گرفتاره. میثم که از درساش عقب افتاده. هوشو داشته باش درساش سنگینه... فرشته هم که حالش خوب نیست... دیگه سفارش نکنم‌ها...

به چابکی سوار اتوبوس شد.

* * *

انور خانم توی ترمینال ایستاده بود. منیژه خانم یکی از همسفرهایش گفت:

- انور خانم چی شد؟ بچه‌ها گوشه‌ی رو بر داشتند؟ آخه اونا که نمی‌دونن دو روز زودتر برگشته ایم...

انور خانم گفت:

- عباس که سرکاره و نمی‌تونه بیاد دنبالم. میثم هم که حتما سر کلاسسه و گوشیش رو خاموش کرده. موندم که چرا گوشه‌ی آقا منصور هم خاموشه!

- خب اشکالی نداره، پسرم اومده دنبالم و ما می‌رسونیمت.

انور خانم گفت:

- خیلی ممنون. شما برین. من باز هم با آقا منصور تماس می‌گیرم شاید... منیژه خانم گفت:

- خواهش می‌کنم تعارف نکن انور خانم. خب بیا ما می‌رسونیمت.

- آخه نمی‌خوام مزاحم آقا پسرت بشم، خودش کار داره.

- این حرف رو نزن انور خانم.

انور خانم نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- پس ... باشه. خیلی ممنون.

- اما خیلی بد شد قرار بود که یه هفته‌ای بمونیم. اما مجبور شدیم زودتر برگردیم.

انور خانم آهی کشید و گفت:

- اشکال نداره ایشالا سفر بعدی جبران می‌شه...

انور خانم، توی ماشین با تلفن همراه همسرش تماس گرفت اما تلفن همراه آقا منصور خاموش بود. دلشوره‌ی بدی وجودش را چنگ انداخته بود. دوست داشت زودتر به خانه برسد و از دست این دلشوره خلاص شود. نگران این بود که مبادا اتفاق بدی افتاده باشد. وقتی ماشین دم در خانه شان نگه داشت موج نگرانی‌اش بیش‌تر شد. از منیژه خانم و پسرش خداحافظی کرد و کلید خانه را بیرون آورد، در را گشود و دعا دعا می‌کرد تا کسی را توی راه پله‌ها نبیند تا مجبور نشود وقتش را صرف احوالپرسی کند. از پله‌ها بالا رفت و کلید را توی قفل در آپارتمان انداخت و چرخاند. چیزی مانع باز شدن در می‌شد. انور خانم فشاری به در داد و جا کفشی که جلوی در بود افتاد. همین که می‌خواست وارد شود. متوجه‌ی آقا منصور شد که مانع ورودش می‌شد.

با تعجب گفت:

- منصور تویی!

-هان؟ آهان، تویی انور... چی شد که الان برگشتی!؟

- برات بعد توضیح می‌دم. برو کنار... چی کار می‌کنی!

- در... در یه مقدار خرابه...

- وا...!

با یک حرکت وارد خانه شد، دلش آشوب بود و قلبش با موج بدی پمپاژ می‌کرد.

- چرا نمی‌ذاری پیام تو...

رنگ از چهره‌ی آقا منصور پریده بود و نفس نفس می‌زد.

انور خانم نگاهی به جا کفشی جلوی در انداخت که حالا با کفش‌هایش، نقش

بر زمین شده بود. می‌خواست بگوید، چرا جا کفشی را جلوی در قرار داده‌ای که با

دیدن یک کفش زنانه پاشنه بلند، قلبش هری ریخت. آب دهانش را با تردید قورت

داد. نه این کفش‌ها نمی‌توانست کفش‌های فرشته باشد! آخر او باردار است و ماه‌های آخرش را می‌گذراند. سرش سنگین شد و بدون توجه به من و من‌های آقا منصور راه افتاد. با چشمانی مضطرب و نگران اطراف را نگرست.

- با توام انور چرا الان اومدی... کجا؟ تو این اتاق نرو...

انور خانم ایستاد و عصبی و لرزان گفت:

- چرا نباید به این اتاق برم؟

آقا منصور که به تپه تپه افتاده بود گفت:

- چون، چون، یه کمی نا مرتبه!

قلبش گواهی بدی می‌داد. تمام انرژی‌اش را در پاهایش جمع کرد تا بتواند

بایستاد. دست‌های لرزانش را بلند کرد و در را با شدت گشود.

چشمانش آن چه را که می‌دید باور نداشت. زنی قد بلند با صورتی تپل از جا

بلند شد و جیغ کوتاهی کشید.

هم زمان با جیغ خفه‌ی او، انور خانم جیغ بلندی کشید و فریاد زد:

- این تو خونه‌ی من چی کار می‌کنه! این تو اتاق من چی کار می‌کنه!

زن قد بلند و سفید رو دست روی دهان خود گرفته بود و می‌گریست. تمام هیکل

انور خانم می‌لرزید و با صدایی رعشه دار می‌گفت:

- یکی تون حرف بزنه...

آقا منصور عاجزانه گفت:

- خواهش می‌کنم انور جان، یه کمی آرام تر. برات توضیح بدم.

انور خانم به حالت سسکته افتاده بود و منتظر همین جرقه، همان جا، وسط‌هال

نشست و با حنجره‌ای که انگار بلندگو در آن کاشته اند شروع به جیغ و داد کرد:

- چی رو می‌خوای توضیح بدی! اصلا چی می‌خوای بگی! تو خجالت نکشیدی!؟

آقا منصور نالید:

- خواهش می‌کنم، انور، آبروریزی نکن، بذار بین خودمون حلش می‌کنیم.
یک دفعه انور خانم آتش گرفت و رفت سراغ تلفن و با شماره‌ی همراه فرشته تماس گرفت.

آقا منصور خفقان گرفته و بریده گفت:

- چی کار می‌خواهی بکنی؟

انور خانم با صدایی بلند گفت:

- می‌خوام، بیان... باید بفهمن...

آقا منصور گوشی تلفن را سریع از دست انور خانم کشید. فرشته از آن طرف می‌گفت:
- الو... الو...

آقا منصور تلفن را به گوشه‌ای پرتاب کرد و ملتمسانه گفت:

- آبرومو نبر! ازت تمنا می‌کنم، به هر کی که می‌پرستی...

انور خانم، در حالی که خودش را می‌زد جیغ زنان گفت:

- آبروتو می‌برم... بی‌لیاقت... فکر کردی...

انور خانم داشت جیغ و فریاد می‌کرد و آقا منصور سعی داشت او را آرام کند، در همین لحظه بود که زن قد بلند و سفید رو از اتاق بیرون آمد و آهسته، سراغ کفش‌هایش رفت، آن‌ها را برداشت و فرار را بر قرار ترجیح داد.
دقیقه‌ای بعد، انور خانم که از جیغ کشیدن خسته شده و گوشه‌ای از خانه نشسته بود. گریه کنان گفت:

- فکرشو نمی‌کردم که تو همچین آدمی باشی. من بهت خیلی اطمینان داشتم...

آقا منصور آهسته و با صدایی مرتعش گفت:

- من همیشه تنها بودم و این تنهایی رو تو برام درست کرده بودی...

در همین لحظه بود که فرشته و برادرها با اوضاعی آشفته وارد خانه شدند. در حالی که آسیه خانم نیز به جمع آن‌ها اضافه شده بود...

هفت سین

زن چراغ را خاموش کرد و توی رخت خواب نشست و رو به شوهرش که خسته و کوفته سر زیر پتو برده بود گفت:

- سجاد یه پولی بده برم بازار

سجاد از زیر پتو به آرامی گفت:

- برای چی می‌خواهی؟

- تو هم که هر وقت می‌گم پول بده می‌پرسی برای چی می‌خواهی! خب حتما لازم دارم که می‌گم.

- یه سوال پرسیدما. به جای این که این قدر آسمون ریسمون بیافی بگو برای چی می‌خواهی؟

- می‌خوام برم ماهی برای سفره‌ی هفت سین بخرم.

یک دفعه سجاد مثل برق گرفته‌ها از جا پرید و گفت:

- چی! آخه این چه ادایی هست که می‌خواهی در بیاری.

پوزخندی بر لب نشانند و گفت:

- همچنین می‌گی انگار من می‌خوام. سعید بچه است دوست داره.

- دوست داره! خب دوست داشته باشه. مگه بچه هر چی دلش خواست باید

براش بشه.

- گناه داره.

- بنداز دور این خرافات رو والا ما که چندین سال هست که سفره ننداختیم هیچ

اتفاقی هم نیفتاده. این بچه فکر می‌کنه اگه سفره ننداخت دیگه سال تحویل نمی‌شه!

- اینا خرافات نیست! آیین ماست.

- بسه دیگه. من پول ندارم. با من هم بحث نکن می‌خوام بخوابم باید از کله‌ی

سحر بلند شم و تا بوق سگ کار کنم بلکه یه لقمه نون در بیارم...

با گفتن این جمله سر بر بالش نهاد و به فکر فرو رفت و توی دلش با خودش

می‌گفت:

- به خاطر جر و بحثی که با استاد کار داشتم از کار بی‌کار که شده‌ام که هیچ، با

این وجود به نون شب هم محتاجیم. چند وقت دیگه هم که کرایه خونه رو باید بدم،

باز هم فرصت خواستن از این صابخونه‌ی عصبانی! مگر نداری می‌فهمه. سر برج که

شد پولش را می‌خواهد! دستم توی سرم است و بدهکاری هم دارم. پول آب و برق

و کوفت و زهر مار... اون وقت این‌ها دلشون خوشه. باید هم دلشان خوش باشد آخر

مگر چه می‌دانند! الان آه در بساط ندارم. شاید اگر وقت دیگری بود بهتر بود. الان

ندارم! و پنج هزار تومن هم برایم، پنج هزار تومن است! مگر نکرده‌ام برایشان!

*صبح حین آشپزی بود که سعید چند باری عرض کوچک آشپزخانه را پیمود.

- دیوونه‌ام کردی سعید. یه جا بشین دیگه.

سعید ملتسانه گفت:

- مامان دیگه وقتی نمونده.

- چند بار بهت بگم...

- ماهی! مامان جون هر کی که دوست داری.

- وایی اعصابمو خراب کردی.

سکوت میانشان طنین افکند مادر روی برگرداند تا خودش را به آشپزی مشغول

کند. زیر چشمی به سعید که مغموم و دل شکسته گوشه‌ی آشپزخانه نشسته بود

نگریست. بغض گلویش را فشرده و به آرامی گفت:

- باشه. بذار به بابات بگم.

رفت سراغ تلفن، آن را برداشت و با تلفن همراه شوهرش تماس گرفت:

- الو سلام

- سلام چی می‌خواهی؟

- ببین می‌تونی ماهی بخری؟

- نه، کار دارم!

- بچه گناه داره.

- باشه حالا نمی‌خواد بحث کنی و پول تلفن برام بندازی! تا ببینم چی می‌شه.

این جمله را گفت و بدون خداحافظی به تماس پایان داد.

* * *

سجاد نگاهی به شیشه‌های ماهی انداخت. سپس جمع خریداران را کنار زد و به

فروشنده گفت: ماهی چند؟

فروشنده با حوصله قیمت‌ها را گفت. سجاد رفت و گوشه‌ای ایستاد بعد پول‌هایش

را از جیب شلوارش بیرون آورد و نگریست شمرد و بعد توی جیبش گذاشت وقتی

حساب می‌کرد که چه خریدهای دیگری داشت پول کم می‌آورد. آب دهانش را

قورت داد، دوباره رفت سراغ فروشنده و گفت:

- ازرون تر از اینا نداری؟

- نه اونا که تو اون لگن هستن رو می‌خوای؟

- تخفیف ندارن؟

فروشنده پوزخندی بر لب نشانده و دهان باز کرد و گفت: نه!

سجاد ناراحت رفت و گوشه‌ای ایستاد مستاصل دستی به موهایش فرو برد و دوباره به پول‌هایش نگریست و درون جیب گذاشت. عرض خیابان را چند باری طی کرد. با خود حرف می‌زد و حساب، کتاب می‌کرد و با خود فکر کرد و توی دلش گفت: - از یه نفر شنیده بودم که که چند دقیقه مونده به سال تحویل ماهی‌ها رو خیلی خیلی ارزون تر می‌فروشن.

نگاهی به ساعتش انداخت نیم ساعتی بیشتر به سال جدید نمانده بود.

- آره. این طوری به صرفم می‌شه. ارزون تر می‌خرم سریع می‌برم خونه هم بچه دلش خوش بشه هم من تو این اوضاع به دخل و خرجم می‌خوره.

آن قدر این پا و آن پا کرد و ساعتش را نگریست که پنج دقیقه بیشتر به سال تحویل نمانده بود. دور و اطراف ماهی فروش هم خلوت شده بود. سریع و با امید رفت سراغ فروشنده لبخندی پیروزمندانه بر لب نشانده و گفت:

- ماهی چند؟

فروشنده باز همه‌ی قیمت‌ها را گفت. سجاد به فروشنده نگریست و توی دهانش

تلخ شد ابرو در هم گره خورده گفت: چرا گرون تر!

حق به جانب جواب داد: پس چی!

سجاد عصبی و کلافه گفت: بابا، سال داره تحویل می‌شه. دیگه کسی ازت

نمی‌خره به جای این که ارزون ترش کنی. گرون ترش می‌کنی!

- قیمت اینه که گفتم. می‌خوای؟

سجاد به سردی گفت:

- نه آقا اگه می‌خواستم به همون قیمت قبل می‌خریدم.

فروشنده با عصبانیت گفت:

- خریدار نیستی مزاحم نشو. هی می‌یای قیمت می‌پرسی، هی می‌ری. بیا برو دیگه! نوبرشو آورده، دیگه از این ارزون تر آخه!

سجاد در حالی که خون خورش را می‌خورد داد زد:

- مزاحم یعنی چه! چند دقیقه پیش که اومدم یه قیمت گفتم حالا این قیمت می‌گی. فکر کردی طلا شده که گرون ترش کردی.

- اصلن به تو چه مربوطه. می‌خواستی زودتر بخری.

- همینه دیگه. می‌خوام بدونم تو که بعد از سال تحویل می‌خوای اینا رو بریزی تو جوب! حاضری جنستون بو کنه اما ارزون تر ندی.

فروشنده فریاد زد:

ای بابا عجب گرفتاری شدیم‌ها بیا برو آقا. مال خودمه می‌خوام آتیش بزوم یا بریزم تو جوب...

ماهی‌های قرمز و سفید و رنگا رنگ چشمک می‌زدند و سجاد با پاهایی سنگین از آن جا رفت و گوشه‌ای نشست. دهانش تلخ شده بود و اعصابش بهم ریخته بود.

نگاهی به ساعتش انداخت. سال تحویل شده بود...

آن چشمان آبی غمناک

سوئیچ موتورم باز هم کار نمی‌کرد و موتور خاموش مانده بود. هوا گرم بود و عرق از سر و رویم می‌بارید. نگاهی به روی زمین انداختم تا تیغه‌ای نازک و فلزی پیدا کنم که بتواند نقش سوئیچ را بازی کند. تکه سیمی نازک را به دست گرفتم و برای روشن کردن موتور تلاش کردم. اما فایده‌ای نداشت. باید تا آمدن کریم، موتور را روشن می‌کردم، هر روز همین برنامه را داشتیم. از وقتی توی کارخانه مشغول به کار شده بودیم باید می‌آمدم دنبال کریم تا با هم به سر کار برویم.

باز هم نگاهی به اطراف انداختم تا شاید کریم را ببینم اما با دیدن آن دختر چشم آبی، قلبم به تپش افتاد. چهره‌ی گیرا و نجیب خاصی داشت. بور و با چشمانی آبی. هر روز وقتی به این محله می‌آمدم. او را می‌دیدم که با چادر گل دارش، نگاهی به من می‌انداخت و می‌رفت. راستش دیگر عادت کرده بودم که هر روز ببینمش. همیشه انگار یک لبخند گنگ بر لب داشت و حس می‌کردم انگار دوست داشت چیزی به من بگوید.

با نزدیک شدنش، تپش قلبم بیشتر شد. با خودم تصمیم گرفته بودم که اگر موقعیتی برایم پیش آمد با او صحبت کنم. دلم می‌خواست صدایش را نیز بشنوم.

دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

- سلام.

دستپاچه شد اما با همان لبخند گنگ همیشگی، گفت:

- سلام... می‌بخشی... شهین هستم...

بدنم داغ شد و قلبم ضربان گرفت. خوشحال از این که اسمش را بهم گفته بود.

گفتم:

- خوشبختم. منم بابک.

چادرش را درست کرد و سرش را با شرم پایین انداخت. آرام و شرم زده گفتم:

- ببخشید، شهین خانم، من موتورم روشن نمی‌شه. الان باید برم سرکار... می‌شه

یه چنگالی یا یه کاردی، چیزی برای من بیارین...

نگاهی به موتور انداخت و زمزمه وار گفت:

- چشم.

هول و دستپاچه گفتم:

- البته اگر زحمتی نباشه.

شهین گفت:

- الان میارم.

می‌خواست برود که باز برگشت. نگاهی به من انداخت. سپس از زیر روسری‌اش

سنجاق سرگل داری را بیرون آورد و بهم نشان داد و گفت:

- با این می‌شه؟

از دستش گرفتم و به سنجاق سر و به گل ظریف و صورتی آن نگریستم. زمزمه

وار گفتم:

- نمی‌دونم... ولی نه، فکر نکنم بشه...

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که برای آوردن آن چه خواسته بودم رفت.

نفس عمیقی کشیدم و چند باری اسمش را با خودم تکرار کردم. شور و هیجان

عجیبی پیدا کرده بودم. از نظرم این می‌توانست شروع یک رابطه و یک عشق باشد!

شهین آمد به صورت گندم گون و لاغرش زل زدم.

چاقو و چنگال را جلویم گرفت و گفت:

- دوتاشو اوردم تا از هر کدوم که به دردت خورد استفاده کنی.

ازش تشکر کردم و آن‌ها را از دستش گرفتم. حین گرفتن، متوجه‌ی لکه و جای

سوختگی روی دستش شدم. ناراحت گفتم:

- دستت چی شده؟

- سوخته.

- می‌دونم سوخته، چه طور؟

سکوت کرد و به نقطه‌ای دیگر خیره شد. برای این که بحث را عوض کنم گفتم:

- این موتور هم دیگه کار خودشو کرده. باید یکی دیگه بخرم. از وقتی با کریم

دوستم، تو کارخونه رب سازی داریم کار می‌کنیم. قرار شده هر روز پیام دنبالش و

با هم بریم...

- خیلی خوبه.. خوبه که اهل کار و زندگی هستی...

- حقوقش زیاد نیست ولی بهتر از هیچه.

- دلم برات می‌سوزه.

با تعجب بهش نگریستم و آهسته گفتم:

- چرا؟

من و من کنان گفت:

- خب، خب تو خیلی لاغری!

- آره، آخه من خیلی کم خوراکم.

- من اگه ازدواج می‌کردم، نمی‌ذاشتم این قدر شوهرم لاغر باشه.

چند لحظه‌ای ناباور بهش خیره شدم. فکر کردم گوشم اشتباه شنیده. قلبم به تپش تندی افتاده بود و انگار به قفسه سینه‌ام کوبیده می‌شد.

آرام و گرم گفتم:

- این جورری مریض می‌شی. باید چاق بشی...

این جمله را گفتم و راه افتاد که برود. باورم نمی‌شد، نفس در سینه‌ام حبس شده بود و قلبم با شدت خون پمپاژ می‌کرد. هنوز در خلسه بودم که کریم دستش را روی شانهم گذاشت و گفت:

- سلام. بابک.

با دیدن وضع و حال بهم ریخته‌ام گفتم:

- چته؟

سعی کردم آرام باشم. دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

- هیچی. چیزی نیست. می‌گم تو چرا این قدر دیر اومدی؟

- ببخشید.

نگاهی به پشت سر و رفتن شهین انداختم و بی‌اختیار لبخندی بر لب نشاندم. کریم گفت:

- خب بریم دیگه...

از فکر بیرون آمدم و گفتم:

- باشه... باشه...

- مطمئنی حالت خوبه؟

- خوبم...

زمزمه وار ادامه دادم:

- از این بهتر نمی‌شم.

- چیزی گفتم؟

- نه.

موتور را به هر طریقی که شده روشن کردم و با خاطره‌ای خوش رفتیم سرکار. حس شیرینی داشتم که نمی‌توانستم توصیفش کنم.

موقع استراحت، گوشه‌ای نشستیم و به هوای شهین و خاطره‌ی لذت بخش امروز، از توی جیبم سنجاق سرش را بیرون آوردم و بهش نگریستم. چهره‌ی شهین در ذهنم تداعی شد و بی‌اختیار لبخند رضایت بخشی بر لب نشاندم.

در افکار خود غوطه ور بودم که با شنیدن صدای کریم جا خوردم.

می‌خواستیم سنجاق سر را پنهان کنم که گفتم:

- این چیه؟

- هیچی.

- می‌گفت، این چیه؟

- خب یه سنجاق سره دیگه.

- کور که نیستیم. اصلا تو امروز یه طور دیگه‌ای شدی. حرف بزنی ببینم جریان چیه؟

سکوت کردم و کریم ادامه داد:

- طرف کیه؟

- هیچ کس. دست از سرم بردار کریم...

- نمی‌شه. تا نگی من ولت نمی‌کنم.

نفس عمیقی کشیدم و دوست داشتم با یک نفر صحبت کنم. زبانم بی‌اختیار راه افتاد:

- هر بار که می‌دیدمش. ازش خوشم می‌اومد.

- خب!

- حس می‌کردم اون هم همین حس رو داره. هر روز وقتی منتظر تو بودم، از کوچه که رد می‌شدی یه نگاهی می‌انداخت و می‌رفت. هر بار که می‌دیدمش دلیم می‌خواست یه جووری به یه بهونه‌ای باهات حرف بزنم.

کریم در سکوت و با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد.

- امروز که موتورم روشن نشد. دیدم بهترین موقعیته. بهش گفتم، اگه ممکنه یه چنگالی چیزی بیاره...

سنجاق سر را به کریم نشان دادم و ادامه دادم:

- اینو بهم داد و فکر می‌کرد کارم راه می‌افته. بعدش دیگه یادش رفت ازم بگیرتش.

کریم خندید و گفت:

- خب، بعدش...

خندیدم و گفتم:

- می‌دونی بهم چی گفت؟

- نه... بگو ببینم...

- اسمشو بهم گفت.

- به به، به به. اسمش چی بود؟

- شهین... تازه می‌خواست یه جووری منظورش رو برسونه که یعنی اون هم از

من خوشش میاد. بهم گفت که اگه شوهرم بودی نمی‌داشتی این قدر لاغر بمونی...

- شهین!؟

- آره.

- یه بار دیگه بگو، شهین؟

قلبم هری ریخت و اسم شهین را بر زبان آوردم.

کریم با لحن سردی گفت:

- بهت گفت، لاغری و از این حرف‌ها؟

اضطراب وجودم را چنگ انداخت و زیر لب گفتم:

- آره. چه طور مگه؟

یک دفعه زد زیر خنده. با تعجب بهش چشم غره رفتم و عصبی گفتم:

- یعنی چه؟

باز هم خندید و خنده‌هایش مرا بیشتر عصبی می‌کرد. این بار با عصبانیت

بیشتری گفتم:

- چرا می‌خندی؟ اصلا چته؟ به چی می‌خندی؟

- عاشقش شدی؟

باز هم خندید و گفتم:

- داد نزن! همه فهمیدن... می‌گمت به چی می‌خندی؟

در حالی که سعی می‌کرد خودش را کنترل کند به چشمانم نگریست و گفت:

- بابا تو دیگه کی هستی؟ خیلی ساده‌ای!

قلبم داشت از جا در می‌رفت.

- من نمی‌فهمم چی می‌گی کریم.

- شهین، چه طوری بگم...

در سکوت زل زدم به لب‌هایش شمرده و آرام و با خونسردی گفتم:

- ببین بدون مقدمه بهت بگم که، چند سال پیش‌ها، یه خواستگار برای شهین

میاد و پدرش مخالفت می‌کنه، شهین و پسره خیلی همدیگه رو می‌خواستن، اتفاقاً

پسره لاغر و قد بلند هم بوده. خیلی هم تلاش می‌کنن اما پدرو نمی‌ذاره. تا نمی‌دونم

چه طور می‌شه که خبر می‌یارن. پسره سرکار، از داریست افتاده مرده. دیگه بعد از

اون شهین هم با خانواده‌اش کلی مشکل پیدا می‌کنه و همیشه با پدرش جر و بحث

داشتن و کتک کاری و شهین هم پشت دست خودشو می‌سوزونه که دیگه عاشق نشه. از اون وقت تا الان می‌گن عقل درست حسابی هم نداره و هر کس رو که شبیه اون پسره می‌بینه همین حرف‌ها رو بهش می‌زنه. دیگه تو محل همه می‌شناسنش... با قلبی فشرده، دهانی تلخ و گوش‌هایی که انگار هر کلمه را دو بار می‌شنید به سنجاق سر و گل ریز و ظریف صورتی آن نگریستم.

کریم دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

-ای بابا، پاشو، جمعش کن...

بعد خندید و گفت:

- دیوانه چو دیوانه بیند، خوشش آید...

حال خودم را نمی‌فهمیدم و سرم سنگین شده بود می‌خواستم بگویم:

مرگ! کریم... ساکت باش...

اما گنگ شده بودم. چهره‌ی غریب و مظلوم و چشم‌های آبی غمناک شهین در

ذهنم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.

پنالتی لعنتی...

مادرم در حالی که میوه‌ها را می‌شست و به دست من می‌داد تا خشکشان کنم گفت:

- اما به نظرم خوب کاریه سیمین، با دعوت کردن خانواده‌ی دایی ات هم قهر و کدورت‌ها از بین می‌ره هم این که یه امید دوباره پیش می‌یاد که زن دایی ت بازم پیشنهادشو تکرار کنه.

قند توی دلم آب شد و گفتم:

- مامان، نباید از همون اول اون طوری جواب می‌دادی.

- من دوست داشتم زن دایی بیشتر اصرار می‌کرد. تا من جواب رد دادم فوری بهش بر خورد و جبهه گرفت.

شانه بالا انداختم و گفتم:

- خب فکرشو نمی‌کرده که جواب منفی باشه. شاید هم هر کس دیگه‌ای هم به

جاش بود همین کار رو می‌کرد.

- به هر حال من نمی‌دونستم، تو و سروش تا این حد به هم علاقه دارین و گرنه...
 خجل سرم را پایین انداختم. توی دلم غوغایی به پا بود.
 زنگ در که آمد، مادرم رو به پدر که داشت تلویزیون نگاه می‌کرد گفت:
 - بلند شو، برو در رو باز کن.
 پدر توجهی نکرد و صدای تلویزیون را بلندتر کرد. مادر غر غر کنان گفت:
 - تو هم که یه ثانیه از این فوتبال رو نمی‌دی در مقابل همه‌ی دنیا!
 رفت و در را گشود. قلبم برای دیدن سروش بی‌تاب شده و ضربان گرفته بود.
 زن دایی و دخترش اسما وارد شدند و با استقبال گرم ما روبه رو شدند. داشتیم با
 آن‌ها روبوسی می‌کردم که سروش وارد شد. قلبم لرزید حسی گرم در وجودم دوید.
 با لبخند خطاب به من گفت:
 - سلام.
 لبخندی گرم تحویلش دادم و گفتم:
 - سلام. خوش اومدین.
 سروش رفت و با پدرم دست داد و با اشاره به تلویزیون گفت:
 - دقیقه‌ی چنده؟
 پدر زیر لبی گفت:
 - تازه نیمه‌ی دوم شروع شده...
 سروش کنار پدر نشست و گفت:
 - خیلی خوبه.
 دلم می‌خواست، فقط بهش نگاه کنم. به نظرم با آن قد بلند و موهای فر و مشکی
 بسیار خوش چهره و جذاب بود. صدای مادر آمد که گفت:
 - برای سروش و بابات، تخمه بذار.
 از جا بلند شدم و طبق گفته‌ی مادرم عمل کردم. می‌دانستم زن دایی خیلی

خوب فهمیده منظور ما از این مهمانی چیست، اما برای من هیچ چیز مهم نبود. تنها
 سروش مهم بود و بس!
 کنار اسما نشستم و با او گرم صحبت شدم. مادر نیز در حالی که سعی داشت
 پذیرایی به نحو احسن انجام شود. مشغول صحبت با زندایی شد. گاه گاه صدای
 فریادهای پدرم به گوش می‌رسید و مادرم می‌گفت:
 - خب مرد اگر صدایش کمش نمی‌کنی حداقل خودت کمی آرام باش.
 زن دایی هم می‌گفت:
 - چی کارشون داری؟ الان توی همه‌ی خونه‌ها همین وضعیته...
 مادر گرم گپ زدن با زن دایی شد.
 بعد هم زن دایی رو به من لبخند زد و گفت:
 - خب تو چه طوری سیمین جان، حالت خوبه؟
 از خدا خواسته بلند شدم و رفتم کنارش نشستم.
 - ممنون زن دایی.
 - امتحانات که تموم شد، نمره‌ها خوب شد؟
 - هنوز کارنامه‌ها رو ندادن. اما می‌دونم که قبولم.
 زن دایی خیلی گرم و صمیمی گفت:
 - این که معلومه عزیزم. حالا برنامه ات برای تابستون چیه؟
 سرم را پایین انداختم و گفتم:
 - الان داشتیم با اسما که صحبت می‌کردیم قراره با هم بریم باشگاه ثبت نام
 کنیم...
 هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که صدای فریاد سروش آمد. مثل این که داور یک
 پنالتی را نگرفته بود. بعد فریاد پدرم که در صدای بلند گزارشگر ادغام شده بود بلند
 شد:

- کی گفته این پنالتی بود؟

- خب مشخصه دیگه آقا باقر.

- کجا؟ صحنه رو داره نشون می‌ده یه بار دیگه ببین

- چرا، بوده. اونم به این واضحی.

- یعنی می‌خواهی بگی من نمی‌فهمم؟

- من کی این حرفو زدم، فقط دارم می‌گم. این پنالتی بود.

داشتند بحث می‌کردند و پدر که فوتبالی دو آتیشه و از طرفداران متعصب تیم مورد علاقه‌اش بود با همه‌ی وجود می‌خواست از آن تیم دفاع کند. من و مادرم نگاهی به یکدیگر انداختیم. اضطراب و ناراحتی بدنم را فراگرفت. نفهمیدم در عرض همین چند دقیقه، چه طور همه چیز بهم ریخت. فقط صدا می‌شنیدم. صدا بلندتر و بلندتر می‌شد.

در این لحظه مادر از جا بلند شد و رفت سراغ تلویزیون و آن را خاموش کرد. همه فقط نظاره گر بودیم که پدر با عصبانیت فریاد زد:

- چرا خاموش کردی؟!

مادر در حالی که سعی داشت آرامش خودش را حفظ کند گفت:

- نمی‌خواد ببینی.

پدر عصبی شده بود و سروش دستش را گرفت و با طمانینه گفت:

- الان به خاطر بازی، اعصابتون ریخته بهم. بهتره برین یه آبی به دست و

صورتتون بزنین آروم می‌شین.

هول و دستپاچه گفتم:

- آره بابا، سروش راست می‌گه...

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که پدر زد زیر دست سروش و گفت:

- ولم کن یه لحظه...

بعد رو به مادرم گفت:

- تو چرا دخالت می‌کنی...

داشتیم از ترس سکت می‌کردم. مادرم جوابی نداد، اما زن دایی با ناراحتی گفت:

- این چه طرز رفتار باقر آقا!

مادرم به نرمی گفت:

- شما خودتون ناراحت نکن...

- خیلی ببخشید، مگه من چه طور رفتار کردم!

به زن دایی بر خورد و چهره‌اش را در هم کشید. سروش رو به مادرش گفت:

- مامان...

مادرش با اخم و خشم جواب داد:

- مامان، چی!

سروش با درماندگی گفت:

- خواهش می‌کنم...

مادرم با صدایی لرزان گفت:

- حالا که چیزی نشده اومدیم کنار هم خوش باشیم. این روزها بحث فوتبال

داغه و ...

زن دایی دلخور و عصبی گفت:

- بله، بله، خیلی هم خوش گذشت.

سروش هم عصبی شد و گفت:

- من خواهش کردم. مامان...

بعد رو به پدرم گفت:

- این قدر خودتونو ناراحت نکنین. به نظرم خوب شد که تلویزیون رو خاموش

کردند... این طوری آرامشتون هم بیشتر میشه.

زن دایی روسری‌اش را درست کرد و از روی مبل بلند شد، آمد کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد و بعد به کنایه گفت:

- بفرمایید تماشا کنید... آقا باقر...

سپس رو به اسما گفت:

- بریم.

قلبم هزار تکه شد و ناباور می‌نگریستم...

همه به دنبالش راه افتادیم.

- آخه کجا؟ چرا دارین می‌رین؟

سروش به دنبال مادرش راه رفت و گفت:

- مادر، مادر، کجا می‌ری! زشته!

مادر سروش داد زد:

- کجاش زشته؟ زشت اینه که مهمان داشته باشی و حرمتشو نگه نداری پسر...

مادرم به نرمی می‌گفت:

- این حرفا چیه!

و من بی‌اختیار گفتم:

- خواهش می‌کنم زن دایی... بمونین!

اصرارها فایده‌ای نداشت. زن دایی با ناراحتی خانه مان را ترک کرد. نگاهی به سروش انداختم و اشک از چشمانم پایین چکید.

سری تکان داد و زمزمه وار گفت:

- ببخشید...

اسما و سروش هم رفتند. گریه کنان به مادرم نگریستم. سرم تیر می‌کشید و قلبم فشرده شده بود و صدای بلند گزارشگر انگار روی اعصاب و روانم می‌کوفت.

مادرم به پدر گفت:

- این چه رفتاری بود که تو کردی؟

پدر با صدایی خش دار گفت:

- این چه رفتاری بود که تو کردی چرا تلویزیون رو خاموش کردی؟

مادر داد زد:

- به خاطر این که تو عقل نداری! چرا سر سروش داد و فریاد کردی. دیدی مادره بدش اومد! چرا وقتی هم که رفتن از جات بلند نشدی...

پدر هم داد کشید:

- ساکت شو، اعصاب ندارم می‌زنم تلویزیون رو تو سرت خراب می‌کنم... رفت که رفت! زن بی‌شعور مگه من چی گفتم و چه کردم که بلند شد این طوری کرد...

مادر گفت:

- اعصاب داری برا تلویزیون و فوتبال و این بند و بساطها اما به ما که می‌رسی اعصاب نداری... تو که می‌دونستی ما مهمان داریم. چرا حرمت مهمان رو نگه نداشتی؟ تحمل نداشتیم، قلبم سوزن، سوزن می‌شد. با گریه به سمت اتاقم دوید و در را محکم به هم کوبیدم. نمی‌توانستم جریان را هضم کنم.

وقتی به خود آمدم که مادر در را گشود و آرام وارد اتاق شد. روی تخت نشست و با صدایی بغض کرده گفت:

- سمین...

بی توجه فقط اشک می‌ریختم. مادر به سرم دست کشید و گفت:

- سمین، بسه. خودتو خفه کردی..

یک دفعه جوش آوردم و با حق هق گریه گفتم:

- خفه می‌کنم مامان! دیدی چی شد! همه چی داشت خوب پیش می‌رفت.

مادر سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و بغض آلود گفت:

- نمی‌دونم، عزیزم شاید قسمت نیست...

با ناراحتی و عصبانی گفتم:

- همین! قسمت نیست! می‌خوای این اشتباهات خودمون رو به پای قسمت بنویسیم.
انتظار هم دارین با این یه جمله، من همه عشق و علاقه و وجودمو فراموش کنم...

با صدایی لرزان گفتم:

- پس چی بگم دخترم، اما باور کن قسمت نبود...

روی تخت خوابیدم و با عصبانیت سرم را زیر پتو بردم. دلم می‌خواست تنها

باشم...

دخیل

(دخیل تقدیم به مجتبی حیاتی)

زینب نگاهی به علی انداخت که جلوتر از او قدم بر می‌داشت. همیشه هر وقت می‌خواستند برای کاری هب شهر بروند، مجبور بودند ده دقیقه‌ای را تا ایستگاه مینی بوس پیاده روی کنند. هر وقت به شانه‌های افتاده‌ی این مرد می‌نگریست. بی‌اختیار بغض می‌کرد. چند سالی می‌شد که ازدواج کرده بودند. اما هنوز خانه‌شان از عطر بچه پر نشده بود. وقتی توی ایستگاه نشستند، زینب برای این که حرفی زده باشد گفت:

- به آقات گفتمی گاوها رو ببره بیرون.

علی سر به نشانه‌ی تایید تکان داد. زینب آهی کشید و گفت:

- دلم روشنه که همه چی درست می‌شه.

علی وقتی این جمله را شنید نیم نگاهی به زینب انداخت از جا بلند شد و ایستگاه را ترک کرد و آن طرف‌تر شروع به قدم زدن کرد. علی همیشه کم حرف بود و همه چیز را توی خودش می‌ریخت. شاید اگر پرخاش می‌کرد بهتر بود اما این در خود فرو رفتن‌ها زینب را بد جور می‌آزرد. با آمدن مینی بوس زینب و علی سوار شدند.

صندلی‌ها پر بود و زینب نگاهی به اطراف انداخت. زنی صندلی آخر، پسر کوچکش را روی پای خود نشاند و از زینب خواست کنارش بنشیند. زینب کنار زن نشست، نگاهی به پسرک انداخت، عاشق بوی بچه بود. لبخندی مهربان به صورتش زد و از توی کیفش شیرینی بیرون آورد و به او داد. وقتی صورت خندان او را دید بی‌اختیار بغض گلویش را فشرد، سال‌ها آرزوی خنده و گریه‌ی یک بچه دلش را می‌لرزاند. از توی کیفش تسبیح گلی‌اش را بیرون آورد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت و لب‌هایش را به ذکر صلوات معطر کرد...

* * *

دکتر در حالی که پرونده‌ی پزشکی آن‌ها را می‌نگریست، سر بلند کرد و خودکار را روی میز گذاشت و با لحنی تلخ گفت:
- متاسفم.

نفس‌های حبس شده‌ی علی و زینب از سینه خارج شد. قلب زینب فشرده شد. گوش‌هایش صدای نامفهوم و زنگ دار علی را شنید که می‌گفت:
- یعنی چی دکتر؟

- من بارها و بارها آزمایشاتونو بررسی کردم...

زینب بی‌اختیار از جا بلند شد و با پاهایی سنگین و لرزان اتاق را ترک کرد. اشک از چشمانش جاری شد و بی‌توجه به بیمارانی که توی مطب بهش زل زده بودند از مطب بیرون زد و از پله‌ها سرازیر شد. روی پله‌ی آخر نشست و در حالی که تسبیح گلی‌اش را در دست می‌فشرد می‌گریست...

* * *

علی توی تاریکی، گوشه‌ای از حیاط نشسته بود و سیگارش را آتش کرده بود. زینب با قدم‌هایی خسته وارد حیاط شد. از روشنایی سیگار، علی را پیدا کرد. بغض گلویش را فشرد. نگاهی به حیاط بزرگ خانه‌اش انداخت. حیاط بزرگی که سال‌ها

انتظار دوچرخه بازی بچه‌ای را می‌کشد و روی کف پوش ماسه‌ای‌اش بدود و به دور نخل سر به فلک کشیده‌ی وسط حیاط بچرخد...

با اشک‌هایی سرازیر، به سمت آغل رفت. آرام در را گشود. همه میان خواب و بیداری به زینب زل زدند. جوجه‌ها کنار مادر خود، بچه گوسفندها کنار مادرشان... و بچه‌ی نیامده‌ی زینب که در انتظار بازی با آن‌هاست...

در همین افکار غوطه‌ور بود که چند ضربه‌ای به در نواخته شد. در آغل را بست و با عجله سراغ در کوچه رفت و در را گشود. با دیدن پدر شوهر قلبش فشرده شد. زیر لی سلام گفت و پدر شوهر وارد شد و نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن علی که در تنهایی دود سیگار را با ولع به اعماق ریه می‌کشاند گفت:

- اومده بودم ببینم چه خبر شد...

آهی کشید و ادامه داد:

- اما مثل این که...

بغض زینب شکست و آهسته گریست. سعی می‌کرد خودش را کنترل کند اما نمی‌توانست.

پدر شوهر سری با ناراحتی تکان داد و گفت:

- می‌گن یه ضریح آوردن.

زینب با صدایی لرزان گفت:

- برای کدوم امام زاده؟ کجا؟

- انگار طرفای جاده‌ای که علی می‌ره برای آوردن کود، روستای همسایه، به علی بگو ببرت...

این جمله را گفت و بدون این که جوابی از زینب بشنود رفت. زینب در آرام بست. رفت کنار علی نشست. نگاهی به ته سیگارهای روی هم تلمبار شده انداخت و با صدایی گرفته گفت:

- داری خودتو نابود می‌کنی.

علی دستی به موهای خود کشید و سیگارش را انداخت. زینب محزون گفت:

- یه چیزی بگم عصبانی نمی‌شی!

علی سکوت کرد و زینب ادامه داد:

- یه ضریح آوردن.

علی عصبی و با صدایی خش دار گفت:

- همین امروز از پیش اون دکتر اومدی یا نه؟

- خب... این هم...

علی عصبی داد زد:

- این همه دواى عطاری، خرافه‌های خاله زنک‌ها، دکترها، همه شون چی گفتن!

هان؟ این همه سال صدا زدی، قسم دادی، چی شد؟

از جا بلند شد و پا زد توی سیگارها و رفت.

* * *

زینب سینی صبحانه را جلوی علی گذاشت. علی نگاهی به شیر گرم و تکه نان

انداخت. درد کهنه مثل زهر به جاننش افتاده بود. میلی به خوردن نداشت. بلند شد و

حین عوض کردن پیراهنش بود که زینب با عجله کیف و چادرش را برداشت. علی گفت:

- کجا؟

- خواهش می‌کنم.

- برو حوصله ندارم.

- علی بذار بیام.

علی داد زد:

- دست بردار دیگه، خسته نشدی. دلت به چی خوشه! تا کی می‌خواهی ادامه بدی...

زینب با گریه گفت:

- نه، خسته نشدم. یعنی نمی‌تونم، باید ادامه بدم، تا آخر عمر ادامه می‌دم...

علی پوزخندی زد و بدون توجه رفت. زینب به دنبالش راه افتاد و ملتمسانه گفت:

- باید منم ببری، آقات گفت، سرراشته... علی به خدا اگه نبری خودم می‌رم...

علی با شنیدن این جمله برگشت و نگاهی به زینب انداخت. با ناامیدی سری

تکان داد و با شانه‌هایی افتاده رفت و توی حیاط کنار موتورش ایستاد، زینب لبخندی

محزون بر لب نشانند و برای رفتن آماده شد...

* * *

علی موتور را نگه داشت و با اشاره به تپه‌ای سرسبز گفت:

- می‌گن، اون جاست...

زینب بدون هیچ حرفی پیاده شد و با کور سوی امید، تمام توانش را در پاهایش جمع

کرد. در حالی که تسبیح گلی‌اش را در دست می‌فشرد. زینب هر چه بالاتر می‌رفت،

امیدش بیشتر می‌شد. شاید هم برای گله آمده بود برای درد و دل چندین ساله!

با هر نفس فقط خواهان پایان این اندوه جانکاه بود...

خود را پای ضریح انداخت. یادش رفت می‌خواست گله کند و بگوید دلخور است!

از حال خرابش گفت، درد تنهایی، حسرت و عذابش، از علی گفت، مگر علی تا چه

قدر می‌توانست تحمل کند!

تا همین الان هم بزرگوارانه پای همه چیز ایستاده بود. گریست و از اعماق وجود

نالید...

انگار آسمان هم با او هم نوا شده بود، علی که گوشه‌ای نشسته بود از جا بلند شد

و به سمت زینب رفت و از او خواست آرام باشد و بروند...

زینب مطیع بلند شد و همراه علی راه افتاد. علی بر خلاف عادتش همراه زینب

قدم بر می‌داشت.

یک دفعه با صدایی لرزان گفت:

- اون آقا رو دیدی که توی دستش یه تسبیح آبی داشت.

زینب که حواسش به هیچ جا نبود، نگاهی به تسبیح گلی خودش انداخت و

شانه‌ای بالا انداخت. علی ادامه داد:

- او پول داده ضریح رو بیارن.

زینب آهی کشید و گفت:

- دستش درد نکنه.

علی تکه کاغذی را به زینب نشان داد و گفت:

- این شماره شه.

زینب کاغذ را از دست علی گرفت و با تعجب به شوهرش نگریست.

علی در حالی که موتور را با خود می کشید گفت:

- می گن دست به خیر داره، اگه بفهمه ما بچه مون نمی شه کمک می کنه.

زینب عصبانی شد و گفت:

- باز مشکلمونو پیش همه جار زدی.

علی در کمال آرامش گفت:

- من جار نزدم... اون آقا هم فعلا چیزی نمی دونه. چند نفر داشتن از دست به خیر

بودنش تعریف می کردن من هم داشتم گوش می دادم داشتن می گفتن خدا خیرش

بده، پولداره و به چند نفر جهیزیه داده و از این حرفها، گفتن به چند تا زن و شوهرم

کمک کرده برا درمان بچه ... منم شماره شو ازشون گرفتم. به قول تو اینم امتحان

می کنیم. مگر اون دکتر قبلی نگفت شاید بشه کاری کرد اما هزینه‌ی درمان بالاست...

زینب بدون هیچ حرفی به کاغذ و تسبیح گلی اش خیره شد، امید بار دیگر در

دلش جوانه زده بود...

* * *

حال زینب بهم خورد، حدس‌هایی می زد باید به علی می گفت. باید به شکرانه‌ی

این جوانه‌ی زندگی جشن کوچکی می گرفت...

شکسته‌ام همین...

می دانم امروز دیگر می آید. این واقعیت مرتعش را احساس و قلبم به من می گوید.

احساس و قلبی که هیچ وقت دروغ نمی گوید. دو سال است که هر هفته برای خرید

کتاب به این کتاب فروشی می آید و از من می خواهد کتابی ارزشمند را به او معرفی

کنم تا بتواند در خریدش با اطمینان تصمیم بگیرد.

من دقیقه‌ها با او در مورد کتاب‌های مختلف صحبت می کنم. دقیقه‌هایی دلپذیر

و سرشار از هیجانی پنهان که به سرعت می گذرند. اما یاد و خاطرش تا آخر عمر با

من می ماند.

او به دقت به من گوش می سپارد. حالت صورت و چشم‌هایش وقتی دارد به

من نگاه می کند فراموش نشدنی است. دوست دارم ساعت‌ها به چشمانش خیره

شوم!

«امروز می خواهم به تو بگویم که دوستت دارم و بهت فکر می کنم، بعد از دو سال،

برای همیشه در قلبم خانه کرده‌ای. می خواهم از خودم برایت بگویم. از زندگی و

تلاشی که برای ساختن یک زندگی خوب برایت خواهم داشت تا در کنارم خوشبخت

باشی و از کتابی که برای چشم‌هایت نوشته‌ام.

می‌خواهم به تو بگویم از وقتی چشم‌هایت را دیده‌ام آن‌ها را قاب کرده و در ذهن و روح و قلبم نگه داشته‌ام.»

در همین افکار غوطه ور بودم که یک دفعه با شنیدن صدایش قلبم لرزید. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و باز و بسته کردم تا درست ببینم.

- سلام.

دستپاچه گفتم:

- سلام. خوش اومدی. خوبی؟

- ممنون.

- کتاب هفته‌ی قبل رو خوندی؟ چه طور بود؟

- خوب بود ولی اون طور که باید انتظاراتم رو برآورده نکرد.

- دوست داشتی چه طور باشه؟

- نمی‌دونم. از وقتی خوندمش احساس تلخ و غمگینی بهم دست داده. یک هفته

است که ذهنم رو به خودش درگیر کرده.

خندیدم و گفتم:

- آخه هر وقت می‌یای این جا، همیشه عاشقانه می‌بری. ولی خودم این کتاب رو

خیلی دوست داشتم و دلم می‌خواست تو هم بخونیش. الان کتاب خاصی مد نظرت هست؟

- نه.

- خب، من خودم بهت یه کتاب معرفی می‌کنم. یه جور عاشقانه‌ی خاص هست.

البته باز هم شاید غمگین ولی به اون صورت نیست که افسردگی بگیری....

قلبم داشت تند تند می‌تپید و به لحظه‌ای فکر می‌کردم که قاب چشمانش بر روی

طرح جلد کتابم بیفتد و در آن لحظه من هم به عشقم اعتراف کنم.

رفتم گوشه‌ی کتاب فروشی و گفتم:

- یک لحظه بیاین.

با قدم‌هایی آرام مرا همراهی کرد. در همین لحظه بود که برق کتاب فروشی رفت.

او با ناراحتی نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- ای وای برق رفت.

سریع گفتم:

- اشکالی نداره. ناراحت نباش. با نور موبایل می‌شه این مشکل رو حل کرد.

من و من کنان گفت:

- نه لازم نیست. امروز می‌رم و یه روز دیگه برای خرید کتاب می‌یام.

قلبم پایین ریخت نباید می‌گذاشتم بعد از این همه انتظار، امروز هم از دست برود

و او عشق مرا نفهمد.

- نه، نه. این کتابی که بهت معرفی می‌کنم خیلی کتاب خوبیه. اگه نخونی ضرر

می‌کنی.

معذب ایستاد و گفت:

- خب بفرمایید.

کتاب را از پشت قفسه‌ها آوردم و قبل از آن که جلویش بگیرم گفتم:

- راستی اسم کوچیک شما چیه؟

زمزمه کرد:

- چه ربطی داره!

- خواهش می‌کنم جواب بدین فکر نمی‌کنم اشکالی داشته باشه.

لبش تکان خورد:

- ماهور...

بی‌توجه به ناراحتی‌اش یک قدم جلو رفتم و گفتم:

- ماهور، چه اسم قشنگی. اسم من هم میلاده. نظرت راجع به عشق چیه؟ تو هم مثل من عشق رو خیلی دوست داری چون هر وقت می‌بای این جا فقط دنبال کتاب‌های عشقی می‌گردی. به نظرم عشق خیلی خوبه، ماهور جون.

* * *

قلب ماهور به شدت می‌تپید و استرس و شاید هم ترس همه‌ی وجودش را فرا گرفته بود. دگر نمی‌توانست به درستی نفس بکشد. کسی در کتاب فروشی نبود! آن هم در این گوشه و برق هم رفته بود و فقط نور اندکی حاکم بر فضا بود!

حالا این مرد بیگانه هم حرف‌های عجیبی می‌زد و بیش از حد صمیمی شده بود! نکند فکری در سر دارد!

یک لحظه تمام بدنش لرزید و از شدت عصبانیت و ترس سرش تیر کشید. همین طور که میلاد داشت پشت سر هم حرف می‌زد و او گوش‌هایش دیگر چیزی نمی‌شنید بی‌اختیار دست بالا برد و محکم به گونه‌ی میلاد کوبید.

صدای کوبیده شدن سیلی به صورت میلاد با گریه‌ی ماهور آمیخت. اما صدای شکستن قلب میلاد را کسی نشنید.

ماهور بی‌توجه و با صدای لرزان فریاد کشید:

- تو با خودت چی فکر کردی‌هان؟ خیلی پستی، چه طور جرات کردی که از اعتماد من سواستفاده کنی؟!

میلاد ناباورانه به ماهور نگریست. ماهور هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که با سرعت دوید. میلاد که با دویدن ماهور از شوک بیرون آمده بود با عجله از آن پشت بیرون آمد و ملتسانه با فریاد گفت:

- صبر کن، صبر کن، ماهور خانم، تو رو خدا، این جوری قضاوت نکن. زود قضاوت

کردی، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. من، من....

می‌خواست با همه‌ی وجود فریاد بزند: من دوستت دارم....

اما ماهور رفته بود، برای همیشه!

* * *

از آن روز که رفتی و حرف‌هایم را نشنیده گذاشتی و با عجله قضاوتم کردی دنیای من تو را کم دارد و بیشتر از این دلم می‌سوزد که در مورد فکر بدی کردی و خاطره‌ی بدی ازم در ذهنت باقی ماند. اسمت، طرح صورتت و قاب چشمانت برایم یادگاری مانده که قلبم رامی سوزاند.

و اما من بهت فکر می‌کنم، حتی تو خواب، خیلی زیاد...

دقیقه‌ها...

از طلوع خورشید تا زمان قرار دیدار با علیرضا سر از پا نمی‌شناختم. از همان گنجشک خوان، انگار صبح دیگری را آغاز می‌کردم. صبحی با ساعت عاشقی! پلک‌هایم را که گشودم، چشمم به ستاره‌ها افتاد که کم کم با دمیدن خورشید جای خودشان را به روشنایی آسمان و روز می‌دادند. لبخندی بر لب نشاندم و روز خوبی را برای خودم آرزو کردم. روی برگرداندم و به تخت پدر بزرگ نگریستم. او نیز از خواب بیدار شده بود و برای خواندن نماز به اتاق خود رفته بود. از وقتی پدر و مادرم در بمباران جنگ از دنیا رفتند و من بی‌یاور شدم. فقط یک خویشاوند داشتم که همین پدر بزرگ بود.

از جا بلند شدم و رخت خواب‌ها را جمع کردم و داخل بردم. ما عادت کرده بودیم تابستان‌ها توی حیاط می‌خوابیدیم. دست و صورت‌م را شستم و برای آماده کردن صبحانه، به آشپزخانه رفتم. در همین لحظه پدر بزرگ وارد شد و گفت:

- صبح به خیر سوگل خانم.

با لبخند به میز صبحانه اشاره کردم و گفتم:

- صبح به خیر، همه چیز رو هم که آماده کردی. بابا بزرگ.

- خب دیگه. یک روز هم نوبت من.

هر دو پشت میز نشستیم. نگاهی به چهره‌ی مهربان و نگرانش انداختم و گفتم:

- چی شده؟

لبخندی بر چهره نشانده و گفتم:

- چرا معطلی؟ خب شروع کن دیگه. تو که نمی‌خواهی جلوی علی، شکمت به قار و قور بیفته!

با شنیدن نام علی توی دلم غوغا شد و خون به تندی در رگ‌هایم دوید. با خوشحالی و هیجان گفتم:

- ممنون که گذاشتی امروز باهاش صحبت کنم. بابا بزرگ.

- چون علی رو می‌شناسم و سال‌ها با عموش دوست بودم... خواستم که برید با هم صحبت کنید. بابا، حواست باشه. بین چی می‌خواهی بگی و چی از زندگیت می‌خواهی.

سکوتی محزون کرد که دلم گرفت. جدایی برای هر دویمان سخت بود. لب‌گزیدم و زمزمه وار گفتم:

- بابا بزرگ، تو همه زندگی و همه کس من هستی. فکر می‌کنی که اگه ازدواج کنم فراموش می‌کنم. به خدا... نه.

خندید و به چشمانم نگرینست.

- آرزوی من، فقط خوشبختی توست دخترم، من که تنها نمی‌شم! تازه علی هم به جمع تنهای ما اضافه می‌شه. تازه فکرشو کن. تا چند وقت دیگه صدای نوه‌های خوشگل و کاکل زری تو این خونه‌ی سرد و بی‌سر و صدا می‌پیچه. دو نفریم و کم کم

می‌شیم چند نفر.

فقط خدا می‌دانست در آن لحظه چه حس و حال خوبی داشتم. ذوق می‌کردم و در رویاهایم کنار علی بودم و خانواده‌ای شاد داشتیم.

- چی شد بابا؟ رفتی تو عالم هیپروت؟

خندیدم و بهش نگرینستم. پدر بزرگ هم لبخند زد و گفت:

- خوبیش اینه که علی هم مثل خودمون تنه‌است. درد تنهای رو خوب می‌فهمه. خب دیگه، صبحونه ت رو بخور...

تا صبحانه‌ام را خوردم و راه افتادم دلم هزار راه رفت. اضطراب داشتم و بارها و بارها هر چه را که می‌خواستم به علیرضا بگویم را با خودم تکرار می‌کردم و گاه‌گاه بی‌اختیار لبخندی بر لب می‌نشاندم. فکر کنم هر رهگذری که مرا می‌دید بدون این که بداند درونم چه خبر است، می‌گفت، دیوانه شده است.

وقتی سر قرار رسیدم. نگاهی به ساعت انداختم. تا ساعت عشق کمی دیگر مانده بود...

علیرضا هنوز نیامده بود. دقیقه‌هام پشت سر هم می‌رفتند و می‌آمدند. از ساعت عشق هم گذشته بود.

نگرانی همه‌ی وجودم را فرا گرفته بود. یک چشمم به اطراف و چشم دیگرم به ساعت بود. باد می‌وزید و شالم را می‌خواست با خود ببرد. هر کس رد می‌شد نگاهی بهم می‌انداخت و می‌رفت.

اعصابم بهم ریخته بود و قلبم به شدت می‌کوفت و نگران شده بودم و هجوم افکار پریشان آزارم می‌داد. نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟ نکند برای عموی پیر و زمین گیریش اتفاقی افتاده باشد؟ آیا پشیمان شده!

نه امکان ندارد علیرضا پشیمان شده باشد. او با تمام وجودش مرا دوست دارد و من خود نیز این را می‌دانم. این را همه می‌دانند! علی مرا دوست دارد و این دوست

داشتن به من غرور می‌دهد...

هر بار با خودم تکرار می‌کردم، الان می‌آید...

و با این فکر دلم آرام می‌گرفت.

در همین افکار غوطه‌ور بودم و از نگاه‌های رهگذران خسته، علیرضا را دیدم که داشت می‌آمد. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و گشودم. آری خودش بود. علی‌من! ابروهایم در هم رفت و نگاهش کردم. علیرضا سریع خودش را رساند و نفس نفس زنان سلام گفت.

- سلام.

- واقعا ببخشید.

- چی رو ببخشید. می‌بینی ساعت چنده؟!

- خیلی وقته منتظری؟

- این سواله تو می‌پرسی! مگه نمی‌دونی چه قدر از ساعت ع...

می‌خواستم بگویم ساعت عشق اما نگفتم. حرفم را خوردم و نفس عمیقی کشیدم.

- بازم معذرت می‌خوام.

- چی شده؟ چرا دیر کردی؟

نگاهی آرام بهم انداخت و گفت:

- خواب موندم.

وقتی این جمله را شنیدم انگار برق گرفته‌ها پریدم و داد زدم:

- چی!

- ببخشید. سوگل. یه دفعه بلند شدم دیدم...

نگذاشتم صحبتش را ادامه دهد و عصبی گفتم:

- همین! خواب موندم! به همین سادگی.

- چرا این قدر ناراحت شدی سوگل خوب...

باز هم میان صحبتش گفتم:

- این قدر انتظار من برات مهم نبود؟ من دلم هزار راه رفت کلی نگران شدم.

این جا این قدر همه رد شدن و برام تیکه انداختن و نگاهم کردن. من همه‌اش فکر می‌کردم برات اتفاقی افتاده.

- آروم باش. سوگل. چرا این قدر جوش می‌زنی؟

با تنی لرزان، چشمانی اشک بار تند تند ادامه دادم:

- اصلا می‌خوام ببینم این قدر این موضوع برات بی‌اهمیت بوده که خوابت برده!

من که از دیروز تا حالا دل توی دلم نبوده زمین و زمان رو توی ذهنم بهم ریختم که می‌خوام پیام تو رو ببینم.

صدایم را بالاتر بردم و گفتم:

- اما تو خیلی سرد و بی‌تفاوت اومدی و می‌گی خواب موندم!

اشک از چشمانم پایین چکید و سکوت کردم. علیرضا داشت با چشمان درشت

و هنوز خواب آلودش هاج و واج به من نگاه می‌کرد. سری تکان داد و پوزخندی تلخ زد.

با عصبانیت گفتم:

- چیه؟

با ملایمت گفت:

- اصلا گذاشتی من حرف بزنم؟

روی برگرداندم و از کنارش رفتم. قدم‌هایم اولش تند بود و به هوای این که

علیرضا برای منت کشی همراهم بیاید آهسته‌تر رفتم. بعد از آن گوشه‌ای به هوای

تاکسی ایستادم. زیر چشم به علیرضا نگاهی انداختم. همان جا ایستاده بود و به من

می‌نگریست.

ثانیه‌ها را شمردم، لحظه‌ها را...

به علیرضا نگاه کردم. لگدی به برگ زیر پایش زد. نفس عمیقی کشیدم و قلبم تند تند می‌زد. با خودم تکرار کردم، الان می‌آید...

علیرضا دستی به موهایش کشید. مستاصل نگاهی به من انداخت. سپس سری تکان داد و برگشت! رفت...

علیرضا رفت...

چشمانم آن چه را که می‌دید باور نداشت. باز هم چشم انداختم علیرضا می‌رفت. از پشت پرده‌ی اشک رفتنش را می‌دیدم. انگار به قلبم چنگ می‌زدند و نفسم بالا نمی‌آمد.

علیرضا دور و دورتر شد. پاهایم سست شده بود و توان رفتن نداشتم. تا کسی جلوی پایم نگه داشت، سوار نشدم. اما با همان پاهای سست، مثل عادت همیشگی شروع به قدم زدن کردم. مقصد مهم نبود. فقط باید می‌رفتم. آن قدر خیابان‌ها را قدم زدم تا خسته شدم و عاقبت سر از خانه در آوردم.

وارد که شدم. پدر بزرگ ناراحت و عصبی روی تخت نشست. با پاهایی خسته که روی زمین کشیده می‌شد، کنارش ایستادم. او بدون این که به من بنگرد گفت:

- نگفتی من نگران می‌شم؟ فکر کردم تصادف کردی.

زمزمه وار گفتم:

- ببخشید...

- همین!

حرفی برای گفتن نداشتم.

پدر بزرگ، آهی کشید و با لحنی تلخ گفت:

- علی این جا بود.

با شنیدن نام علی تمام وجودم از عشق، گرم شد و اشک در چشمانم جوشید.

پدر بزرگ با صدایی که از بغض دو رگه شده بود ادامه داد:

- علی به من گفت، فکر نمی‌کردم سوگل اخلاقی این قدر تند باشه. بر عکس خودش که خلق و خویی آروم و پر آرامشی داره... براش عجیب بوده...

اشک از چشمانم پایین چکید و شوری اشک را بر لبانم احساس کردم. پدر بزرگ با تاسف گفت:

- اصلا نداشتی برات توضیح بده که چرا دیر کرده!

قلبم هری ریخت و گویی خون در رگ‌هایم منجمد شد. پدر بزرگ با لحنی افسرده و آزرده ادامه داد:

- علی گفت، دیشب حال عموش به هم می‌خوره و مجبور شده تمام شب روازش مراقبت کنه. تازه دم دمای صبح خوابش می‌بره و وقتی بیدار می‌شه که می‌بینه دیر شده...

خواستم چیزی بگویم اما زبانم بند آمده بود. اشک از هر دو چشمانم جاری شد. با حق هق خفه، خودم را گوشه‌ای رساندم و نشستم. جمله‌ی آخر علی بارها و بارها توی ذهنم تکرار می‌شد.

